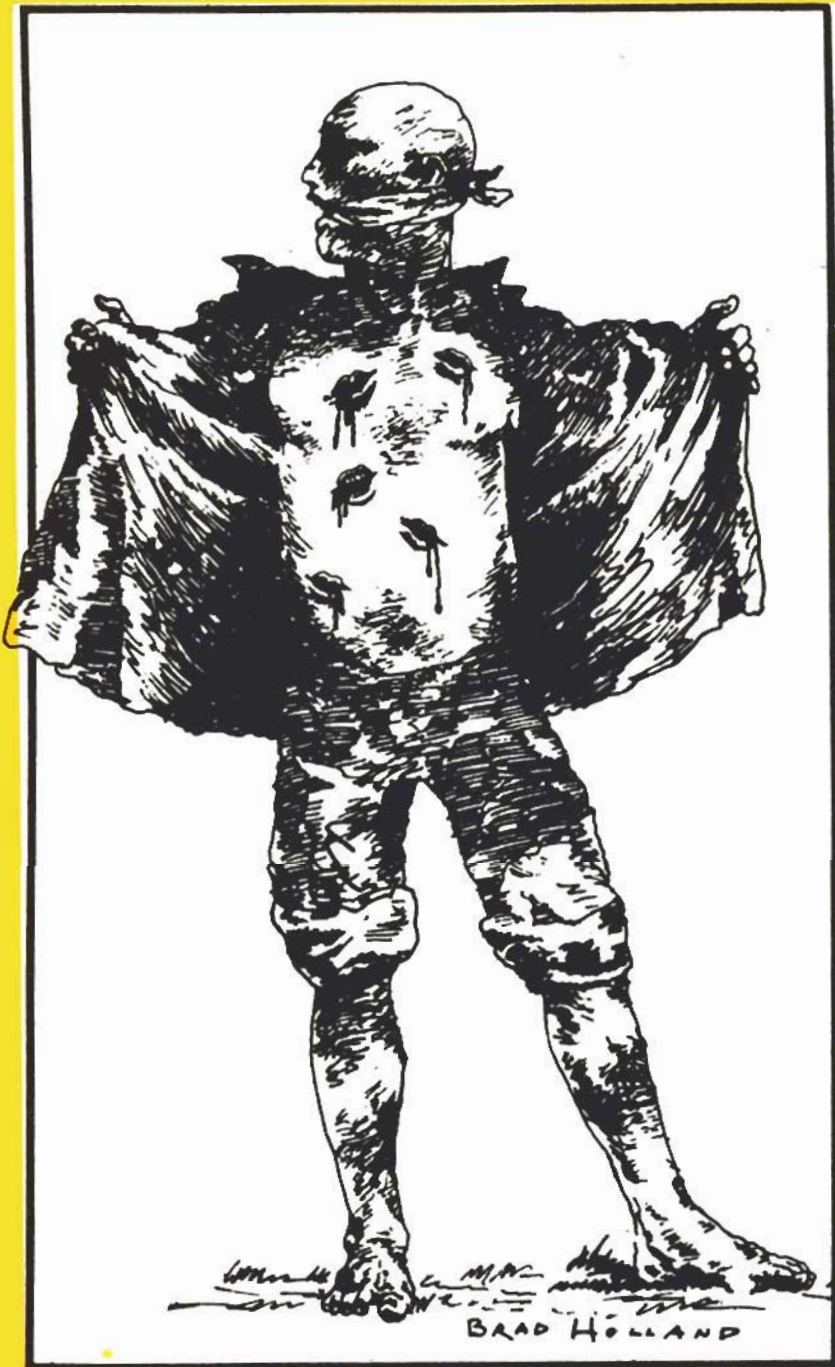


۴

سال اول
اول شهریورماه ۱۳۵۸

کتابخانه جمعه



کتاب جمعه

هفته‌نامه سیاست و هنر

سرمدبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۴۲-۱۵ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراك ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال



سال اول
اول شهریورماه ۱۳۵۸

کتابخانه

مقالات و مقولات

- یادداشت سردبیر
- ۳..... احمدشاملو.....
- درباره وظائف کتاب جمعه
- ۶..... میزگرد.....
- يك خانواده، دو کودتا، يك سرنوشت
- ۱۷..... خ. کیانوش.....
- درباب هنر و جامعه
- آدولف سانچز واسکز
- ۹۲..... ع. یاشائی.....
- آیا مارکس مورخ بود؟
- زان شنو
- ۱۰۶..... خسرو شاکری.....
- آب و عطش
- جواد زاهدی مازندرانی
- ۱۲۷..... محمدرضا حسینی کازرونی.....
- آرژانتین، سرزمین جنگ طبقاتی بلاانقطاع
- خ. کیانوش.....
- ۱۳۸.....

قصه

- گفت گو با يك ساواکی الگو
- ۴۰..... محمود ایرانی.....
- يك روز قبل از همیشه
- ۵۲..... نادرا ابراهیمی.....
- زنده باد رفقا
- کارلوس آرتورو تروکه
- ۷۰..... قاسم صنعوی.....

شعر

- فریاد
- ۸۲..... آمانو تاداشی.....
- ناگهان
- ۸۳..... کردا ساپورو.....

● هستی

۸۴..... تاکانو کیکونو.....

● دیوار

۸۵..... موزوکی شیرويامو.....

● شعر من

۸۶..... کامی مورا حاجی مه.....

تأثر

● نخستین همکاری من با پرشت

روث برلو

۸۷..... ابوالحسن ونده و (وفا).....

طرح و عکس

● عادت!

۲..... داریوش رادپور.....

● طرح

۱۵۲..... می هاسکو.....

● طرح

۱۶۰..... زان گورمه لن.....

اسناد تاریخی

● سند رابطه سیدضیاءالدین با انگلیسی ها..... ۳۶

● سندی درباره «پیکار»..... ۳۶

نقد و بررسی

● آفرینش جهان در اساطیر چین

۱۱۳..... باجلان فرخی.....

پرسه در متون

● حدوث باران

۱۲۳..... از کتاب ملانکه.....

● هزلیات

۱۵۳..... میرزا حبیب اصفهانی.....

● مکتوب ملکه ایران

۱۵۶..... اسناد و خاطرات ظهیرالدوله.....



DARUSIL

درباره وظائف کتاب جمعه



این حقیقت که به تنهایی قادر نخواهیم بود حتی برخی از مسائل گوناگون و پیچیده جامعه ایران را به دقت لازم مطرح کنیم، از همان آغاز کار برای شورای نویسندگان کتاب جمعه روشن بود. ما می دانستیم که اگر این هفته نامه قرار است از عهده وظیفه‌ی اجتماعی برآید باید به تمامی نیروهای بالنده اجتماع تکیه کند. این اتکا از راه‌های مختلف می‌توانست صورت بگیرد، لیکن ساده‌تر اما دمکراتیک‌ترین راهی که به نظر رسید این بود که از نمایندگان تفکر و تلقی‌های نیروهای رادیکال و نمایندگان اندیشه‌های فعال غیرمتشکل دعوت به عمل آریم تا نظرات خود را در باب مسائلی که عنوان می‌شود به دور میزگردی به بحث و برخورد منطقی بگذارند، با یقین به این که انعکاس خود این نقطه نظرها در مجله می‌تواند بحث را به میان توده وسیع علاقه‌مند ببرد. بدیهی است که در باره‌ی موارد لازم خواهد بود که تنها افراد متخصص به بحث و گفت‌وگو بنشینند تا برخی از پیچیدگی‌ها را از دیدگاه فنی توضیح و تشریح کنند. و این نیز روشن است که نمایندگان همه نیروها و تمام گرایش‌ها ممکن است نتوانند همواره در این میزگرد حضور یابند.

به‌رحال، کوشش در این راستا است و آنچه در زیر می‌آید حاصل نخستین میزگرد ما است.

باقر پرهام: در نخستین نشست «میزگرد» کتاب جمعه اجازه بفرمائید در این باره صحبت کنیم که مجله یا نشریه‌ئی با مشخصات کتاب جمعه چه نقشی را می‌تواند در این دوره از زمان بازی کند و چه رسالتی به عهده آن هست. این بحث شاید بعدها به مؤثرتر شدن کار ما کمک بکند. پس از آقای شاملو که ندای این کار را در داده‌اند، خواهش کنیم که برای شروع بحث نظرشان را در این زمینه بگویند.

احمد شاملو: ما نشریه را با این هدف درمی‌آریم که به مسائلی که برای جامعه مطرح هست اما چند و چونش روشن نیست جواب داده شود به عنوان مثال، در گردهمائی‌هایی که برای تأسیس مجله بادوستان داشتیم من پیشنهاد کردم به موقعش، از صندوق مجله مخارج گروه‌هایی را تأمین بکنیم که بروند در مسائل مختلف جامعه ایران - مسائل روستائی، ایلی، کارگری، شهری و غیره - تحقیق بکنند، حتی اگر برخی از این تحقیقات دوماه و سه ماه وقت بگیرد. مسائل گنگ اجتماعی ما یکی و دوتا نیست، این مسائل باید مطرح شود و اشخاص صاحب نظر درباره آن‌ها نظر بدهند تا مجله بتواند به سهم خود راه‌هایی برای رفع نیازهای بنیادی جامعه ارائه کند.

باقر پرهام: منظورتان نیازهای موجود برای کل جامعه است نه الزاماً از دید یک گروه یا یک قشر خاص و یا یک سازمان خاص از جامعه؟

احمد شاملو: بی‌شک، زیرا در آن صورت مجله می‌شود ارگان یک گروه خاص. من معتقدم این مسائل باید از مواضع و نظرگاه‌های مختلف مورد بررسی قرار گیرد تا امکان انتخاب پاسخ صحیح‌تر میسر باشد.

باقر پرهام: در واقع پایگاهی باشد برای یک نوع همکاری دموکراتیک بین گروه‌های متعدد روشنفکران. یعنی چه آن‌هایی که از پایگاه خاص روشنفکری خودشان نگاه می‌کنند و چه آن‌ها که تعهد سیاسی در گروه‌های مختلف دارند بتوانند سهمی در روشن کردن مسائل جامعه ما داشته باشند.

احمدشاملو: مسائل حل‌ناشده فراوانی هست که با درگیری‌های سیاسی و عقیدتی گروه‌ها اصلاً رابطه پیدا نمی‌کند. ما برای جامعه‌ئی کار می‌کنیم که نگذاشته‌اند هیچ تصویر درستی از آن داشته باشیم. شناخت درست این اجتماع ماورای برخوردهای نظری و عقیدتی است و امری است به‌سود همه گروه‌های سیاسی.

محمدعلی سپانلو: بخصوص که در يك جامعه عقب‌مانده از لحاظ تعلیم و تربیت و اطلاع‌رسانی نباید فراموش کنیم که همه چیز را از پایگاه صرف سیاسی و یا پایگاه تخصصی سیاسی نمی‌شود دید. به این جامعه‌ئی که جبراً سی سال در خواب بوده حداقل می‌توانیم يك مقدار آگاهی‌های کلی بدهیم.

احمدشاملو: مثلاً آگاهی‌هایی در زمینه خودگردانی در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها و یا شوراهای دهقانی و مانند این‌ها که از جمله مسائل بنیادی است و ماوراء فرقه‌گرایی و سکتاریزم.

باقرپرهم: یعنی دو سطح کار وجود دارد: سطح اول دادن يك مقدار اطلاعات و شناخت‌های دقیق که شاید اسمش را بشود گذاشت «آکادمیک»، مثلاً وقتی که مسئله فرض بفرمائید «خودگردانی» مطرح است يك نشریه می‌تواند حاصل شناختی را که در این زمینه از دیدگاه‌های مختلف وجود دارد با توجه به ضرورت‌های جامعه کنونی ایران ارائه کند. در این زمینه آدم‌هایی که اهل فن هستند می‌توانند بنویسند یا احتمالاً بیشتر ترجمه کنند به‌قصد طرح این مباحث در رابطه با نیازهای جامعه. سطح دوم سطح طرح مسائل خاص ایران است. این نشریه می‌تواند فارغ از درگیری گروه‌بندی‌ها نقش اطلاع‌رسانی مثبت را بازی کند. مثلاً شما اشاره کردید به گروه‌های تحقیق، خوب اگر موضوعی به‌عنوان شورا مطرح است، گروه‌های مختلف سیاسی هر کدام از دید خود به این قضیه نگاه می‌کنند. اما از لحاظ کل جامعه هم این قضیه مطرح است و می‌شود با فرستادن گروه‌های تحقیق با انواع پدیده‌های شورائی که کم‌وبیش در جریان انقلاب ایران با آن آشنا شدیم تماس گرفت مثل گروه‌هایی که در کارخانه‌ها به‌وجود آمد یا شوراهای همکاری که در دوران اعتصابات گذشته در انواع مراکز کارگاهی بوجود آمد که هدفشان اداره اعتصابات یا سازمان دادن مبارزه برعلیه رژیم بود. يك نقش مجله، شناخت دقیق همین

مسائلی است که در جامعه ما پدید آمده، و عرضه کردن نتیجه این شناخت‌ها به مردم.

احمدشاملو: و مسلماً این نتایج در بدو امر می‌تواند به‌طور مستقیم مورد بهره‌برداری هرچه بیشتر همین گروه‌های سیاسی قرار بگیرد. شما در نظر بگیرید آن گروه سیاسی را که معتقد بود از طریق دهات باید آمد و شهرها را محاصره کرد. من با این‌ها برخورد با مزه‌ئی پیدا کردم. سه سال پیش سمیناری در همدان تشکیل شد برای بررسی علل مهاجرت روستائیان به شهرها. ما حاصل این سمینار بسیار جالب بود زیرا حتی جرئت نکردند گزارشش را به آن بابا بدهند. يك نسخه از صورت جلسات سمینار نزد من بود و من آن را دادم به دو سه نفر از همان آقایان که بخوانند نتیجه این شد که آن آقایان تازه دریافته‌اند که در غالب نقاط ایران جامعه روستائی به معنائی که آنان می‌شناسند باقی نمانده، و فی‌المثل نان جامعه روستائی را شهرها هستند که تأمین می‌کنند! نتیجه کار ما هم می‌تواند دادن اطلاعات باشد به گروه‌ها که لااقل تئوری‌هاشان را بتوانند بر زمینه واقعیت‌ها پیاده کنند.

محمدعلی سپانلو: هدف این است که چنین نشریه‌ئی مرجعیت فرهنگی اجتماعی پیدا کند. پس باید از ورای این نوع دسته‌بندی‌ها عمل کرد با هدف اطلاع‌رسانی به جامعه‌ئی که واقعاً تشنه اطلاع است. البته مسلم است که ما اصول دموکراتیک خودمان را نگه خواهیم داشت، و مسلم است که کتاب جمعه به هر حال پایگاه اندیشه‌های ارتجاعی نخواهد بود.

خسروشاکری: به نظر من هر مجله که در فراسوی گرایش‌ها یا قطب‌بندی‌های سیاسی در درون چپ دموکراتیک می‌خواهد منتشر بشود، در جامعه‌ئی مثل ایران باید از اینجا شروع کند که در شصت و هفتاد سال اخیر چه اتفاقاتی افتاده یا اینکه باید می‌افتاده و نیفتاده. در این مملکت يك تمدنی رفته و نیمچه «تمدنی» که جای آن آمده همراه با تمام الزامات فرهنگی نبوده. یعنی اگر مدرسه آمده، کتاب آمده، محتوی درست و حسابی که انتظار می‌رفته همراه این مدرسه و کتاب نیامده، به عبارت دیگر، اطلاعاتی که تحت عنوان فرهنگ به این جامعه بایست داده می‌شده داده نشده، اختناق مانع شده است که این اطلاعات داده بشود.

احمدشاملو: یعنی مثلاً در دانشکده‌ها، اقتصاد درس می‌دهند بدون مارکس! -

رژیم هزار تا چاقو می‌ساخته که یکیش دسته نداشته!

خسروشاکری: تکه پاره‌ئی از آن دانش جهانی آمده ولی آن تکه‌هائی را که اساس و پایه این دانش جهانی بوده‌اند نگذاشته‌اند در دسترس مردم باشد، برای اینکه می‌توانسته پایه و اساس براندازی رژیم پهلوی باشد. اما این فقط در سطح حکومت پهلوی نبوده. اوپوزیسیون هم به این درد دچار بوده به‌علت اینکه تجدید تولید اجتماعی و «فرهنگی» می‌شده.

عباس سماکار: در واقع پدیده‌ئی ناشی از سیستم سرمایه‌داری وابسته. خسروشاکری: دقیقاً. بنابراین این‌ها را ما باید بشناسیم. بینیم کدام دانش‌ها قلبی، یعنی «شبه‌دانش» بوده. خود جامعه ایران را بشناسیم، تغییراتی را که در این هفتاد سال اخیر رخ داده بشناسیم. این جامعه از کجا آمده، چه مناسباتی داشته و اکنون در چه مناسباتی هست؟ وقتی می‌گوئیم سرمایه‌داری وابسته، منظور از این مناسبات تولیدی معین چیست؟ چه اثرات فرهنگی روی ذهن ما گذاشته و عواقب این اثرات فرهنگی در سیاست و دسته‌بندی‌هائی که غالباً خواست‌های طبقاتی یکسان دارند و مع‌ذلك در مقابل هم ایستاده‌اند چیست؟ این را باید توضیح دهیم از طریق تحلیل مشخص فرایند تاریخی در زمینه اقتصادی، فرهنگی، در زمینه شناخت مجموعه جامعه ایران و در جزئیات مسئله زحمتکشان، کدام دسته سیاسی می‌تواند ادعا بکند که به‌شناخت زحمتکشان در ایران جواب گفته؟ به‌نظر من هیچ کدام. با تمام احترامی که برای نیروهای انقلابی دارم معتقدم که هیچ کدام شاید به‌علت اختناق و درگیری در مبارزه بلافصل سیاسی - نتوانستند از طبقه‌ئی که نمایندگی‌شان را دارند شناخت کافی به‌دست بدهند. ما تحلیل لازم را از جامعه ایران نداریم، نه در جزئیات و نه در کلیات. این مجله به‌نظر من باید آن مرجعیت فرهنگی را پیدا کند که بتواند فراسوی مرزهای تقسیم‌کننده گروه‌های سیاسی به‌این خواست‌ها جواب بدهد. گروه‌های تحقیق در روستا و کارخانه باید این تحقیقات بنیادی را انجام بدهند و در اختیار همگان بگذارند. تحقیقات علمی نباید تبدیل به‌کالائی بشود که فقط فلان گروه خاص عرضه می‌کند. به‌نظر من وظیفه ما این است. در مورد دانش و شبه‌دانش هم معتقدم که مثلاً ما نمی‌توانیم از مارکسیسم، به‌عنوان يك علم، علم معاصر، بگذریم. چون آنچه تاکنون در ایران بوده به‌نظر من شبه‌مارکسیسم بوده است نه

مارکسیسم.

عباس سماکار: می‌خواهم اضافه کنم که لازم است تحلیلی از وضعیت نیروها، وضعیت سیاسی اجتماعی این مملکت، داشته باشیم، که بعداً به این مهم می‌پردازیم). صحبتی اینجا شد در باب وجود سکتاریسم. من فکر می‌کنم این سکتاریسم به معنای گرایشات مشخص طبقاتی گرفته شده. و حال آن‌که گرایش مشخص به سوی طبقه و داشتن ارگان سیاسی برای يك سازمان یا حزب طبقاتی به هیچ وجه سکتاریسم نیست، بلکه دقیقاً جهت‌گیری به سوی يك طبقه است، اما دلیل ندارد که ما همان کار را در این مجله بکنیم. امروز صف‌بندی نیروها مشخص شده و در این صف‌بندی متأسفانه نابسامانی‌های زیادی به چشم می‌خورد. به علت وجود دیکتاتوری در سال‌های دراز و به علت عدم آگاهی سیاسی و ایدئولوژیک، مردم نتوانستند به هیچ وجه يك جهت‌گیری مشخصی برای خودشان داشته باشند به جز نیروهائی که بنا به عللی در روابط سیاسی - تشکیلاتی خاصی قرار گرفتند و یا عناصر روشنفکری که علیرغم آن فضای سنگین و خفقان‌آور تلاش‌هائی کردند. ولی در کل جامعه این طور نبود. و اگر نیروی چپ وظیفه اساسی خودش را جهت‌گیری به سمت طبقه کارگر می‌داند نباید فراموش کند که يك جهت‌گیری هم در سوی مبارزات دموکراتیک خیلی به طور عام باید داشته باشد. ما مشاهده می‌کنیم که در این مملکت نیروهائی وجود داشتند که جهت‌گیری نکردند و امروز جذب قدرت شده‌اند. بنابراین این نیروها را باید تعلیم داد. این نیروها را هم نمی‌شود با جهت‌گیری مشخص ایدئولوژیک به سمت آرمان طبقه کارگر بکشید. می‌توان به طور عام مسائل دموکراتیک جامعه را در نظر گرفت و با توجه به این که سیستم سرمایه‌داری وابسته چه بلائی به سرمان آورده مسائل فرهنگی را از دیدگاه عامش مطرح کرد تا آنهائی که فاقد جهت واقعی هستند کشیده شوند به سمت نیروهای واقعی انقلابی. این را هم فراموش نکنیم که هر نشریه‌ئی در هر صورت نوعی خطاب قشری و طبقاتی دارد.

فریدون آدمیت: چنین نشریه‌ئی اگر هدفش آن چیزی باشد که در فرهنگ سیاسی بیداری افکار می‌گفتند، خیلی مفید می‌تواند باشد. بیداری افکار، نسبت به مسائل جاری جامعه و مسائلی که در آینده خواهیم داشت. فرض کنید همین حالا مجلس خبرگان داریم. این قضیه مجلس خبرگان واقعاً

حلاجی نشده که اصلاً مجلس خبرگان انتخابی نمی‌تواند باشد. مجلس خبرگان ذاتاً باید انتصابی باشد. اما من اساساً با خبرگان موافق نیستم و خبرگانی در کار نیستند. اگر هم قرار باشد بگوئیم خبرگان، بسیار خوب، ولی خبرگان را تودهٔ عوام نمی‌تواند انتخاب بکند. در هیچ جامعه‌ئی نمی‌تواند انتخاب بکند چه برسد به ایران. یعنی اگر در عالی‌ترین جامعه‌های مرفقی هم بخواهند هیئت خبرگان برای يك کاری انتخاب بکنند (برای نقشه‌کشی اقتصادی، برنامهٔ اقتصادی، یا نصب دستگاه اتم یا راه‌های دور ریختن تفاله‌های اتم) این را نمی‌شود به‌رأی گذاشت.

محمدقائد: از دو مطلبی که مطرح شد تصور می‌کنم اولی را همهٔ دوستان تأیید کردند: نشریه و نشریه‌هایی دموکراتیک، که ما کم داریم؛ جایی که اشخاص نظرشان را بیان کنند و همراهانی پیدا کنند و تشخیص بدهند مخالفینشان چه کسانی هستند. تصور می‌کنم همهٔ دوستان تأیید کردند که برای پرهیز از سکتاریسم، لازم است فضای دموکراتیکی حاکم باشد. راجع به مرجعیت هم صحبت کاملاً درستی است. حقیقت این است که کلمهٔ چاپی مقداری تقدس دارد، تأثیر عمیقی می‌گذارد و يك مقداری مرجعیت پیدا می‌کند. حالا چکار می‌شود کرد که این حرکت دموکراتیک به‌تنهایی حالت يك جور آرمان فکری پیدا نکند - یعنی فقط گروه خاصی نباشند که این را بخوانند و دیگران نه. و در دور و تسلسل باطلی گرفتار نشویم که قبلاً هم بودیم. گردانندگان چنین نشریه‌ئی باید نظرشان این باشد که اینجا تریبون آزادی است، جایی برای گفتن است، امکانی است برای نوشتن، صحبت کردن. اما اگر بعد این ایستا بماند و ثابت بشود، که مثلاً شصت هزار نفر این نظر را می‌پسندند و دیگران هم علاقه‌ئی به این نظر ندارند یا مخالف بالقوهٔ آن هستند، باز مجله توی دسته‌بندی‌هایی می‌افتد و خودش منشائی خواهد شد برای يك سکتاریسم تازه: آن‌ها که «کتاب‌جمعه» را می‌فهمند و آن‌ها که نمی‌فهمند، آن‌ها که «کتاب‌جمعه» را می‌خوانند و آن‌ها که نمی‌خوانند.

هما ناطق: هدف هر مجله‌ئی که امروز در این مقطع تاریخی ایجاد می‌شود باید شناخت جامعه و شناساندن جامعه باشد. از آنجا که دموکراتیسم خود خصلت عناصر مرفقی یعنی عناصری است که از نقطهٔ شناخت و تحلیل حرکت می‌کنند - مجله‌ئی که به‌دست روشنفکران و عناصر دموکراتیک ایجاد می‌شود باید در جهت این شناخت و این تحلیل باشد. منظورم این

است که روشنفکر متعهد به جای توده‌ها فکر نکند و برای آنان نسخه اصلاحات ننویسد، بل که همگام با توده‌ها و با شناخت و با توجه به خواست‌های آنان مجله را بنیان گذارد.

محمدعلی سپانلو: توافق کردیم برویم به طرف يك مرجعیت، به طرف بیدار کردن و آگاه کردن. و این توافق از آن روست که ما را به عنوان يك مرجع تحقیقات، يك مرجع اطلاع‌رسانی بشناسند.

باقرپرهام: آقای قائد نکته تازه‌ئی را مطرح کردند و آن این است که کار حدوداً مشخص است: ایجاد يك پایگاه دموکراتیک برای بحث در مسائل گوناگون. ولی ما در این زمینه عملاً چه کار می‌توانیم بکنیم که ضمن انعکاس همه نظرات و طرح مسائل در جنبه عام یا در جنبه‌های بنیادی آن که مربوط به کل جامعه می‌تواند باشد در دایره بسته‌ئی محدود نمائیم و عملاً مقصودی حاصل بشود. من فکر می‌کنم به خاطر حفظ خصلت دموکراتیکی اساساً ما باید «بازباشیم» نسبت به انعکاس هر نوع نظری با توجه به معیارهائی که گفتیم - یعنی مسائل بنیادی، مسائل عام، مسائل تحلیل‌گر، صرف نظر از این که مربوط به کدام دسته یا کدام گروهی باشد. يك نمونه‌اش همین بحث و گفتگوئی است که داریم. عده‌ئی از افق‌های فکری متفاوت نشسته‌اند و دارند راجع به مسئله‌ئی بحث می‌کنند. این را اگر بتوانیم با يك روش منظم و دقیقی توسعه بدهیم و هر بار راجع به مسائل مختلف - چه از نظر اهل فن و چه از نظر نیروهای مختلف سیاسی و اجتماعی - میزگردی بگذاریم، این يك روش عملی است که ما را از آن حالت بسته بودن خودمان خارج خواهد کرد، البته با همان تعهد نسبت به مجموعه نیروهای بالنده جامعه. خودمان قائل هستیم یعنی ببینیم راستای حرکت نیروهای بالنده جامعه چیست - صرف نظر از ماهیت سیاسی آنها با توجه به تقسیم‌بندی‌های جزئی - ببینیم که حرکت جامعه در کدام طرف به سمت ترقی و کمال است. ولی در این زمینه ما باید حرفمان را صریح بزنیم. یعنی اگر شعاری غلط طرح می‌شود انگشت بگذاریم روی آن شعار، اگر مسئله‌ئی بدون توجه به شناخت کافی درباره جامعه ما عنوان می‌شود ما با توجه به همان شرافت فکری که برای خودمان قائل هستیم صمیمانه و واقعاً با پافشاری و اصرار زیاد و با ارائه شناخت کافی تری که به نظرمان می‌رسد بگوئیم که آقا به چه دلیل این کافی نیست. از کنار

مسائل رد نشویم. يك چیزی را که می‌پسندیم موضع انتقادی نسبت به آن را مسکوت نگذاریم. اگر ما این را با صمیمیت انجام دهیم و مردم و نیروهائی که روی سخن ما با آنهاست حس کنند که ما با صمیمیت داریم این کار را انجام می‌دهیم تصور می‌کنم که باعث جلب همکاری آنها بشویم. نه تنها موضعی به‌عنوان مخالف در برابر ما نگیرند بلکه حتی کمک‌مان هم بکنند.

سماکار: برداشت نادرستی را که از دمکراسی در جامعه ما شده است باید کنار زد. در این جامعه معنی دمکراسی آنچنان تحریف شده که به‌راحتی می‌توان بسیاری از دمکرات‌ها را انحصارطلب خواند. اینان هرگونه برخورد دمکراتیک از موضع کارگری را برخوردی غیردمکراتیک می‌دانند. اگر بگوئی می‌خواهی از زاویه مارکسیستی به‌مسئله دمکراسی نگاه کنی آنآ می‌گویند که شما دارید دمکراسی را محدود می‌کنید، در حقیقت اینان گرایش‌های دمکراتیک را با میانه‌روی، نداشتن جهت کارگری و یا با پرسه زدن در میان ایدئولوژی‌ها عوضی گرفته‌اند. يك برداشت غلط هم متأسفانه در میان نیروی چپ از این مسئله رواج دارد. هستند کسانی که کار دمکراتیک را کاری محافظه‌کارانه یا فرصت‌طلبانه می‌دانند و یا آن را با گرایشی نظیر لیبرالیسم مقایسه می‌کنند. بایستی هر دو این برداشت‌های نادرست را کنار زد. اما این که گفته شد ما قشر خاصی را در نظر نگیریم، تکرار می‌کنم: يك جا جهت‌گیری به‌سمت يك طبقه مطرح است مثلاً خطاب به‌کارگران، و يك جا مورد خطاب قرار دادن يك قشر یا عناصر پراکنده برای جهت دادن آنها به‌سوی يك طبقه. این دو تا با هم فرق دارد. زمانی بود که جنگ‌های مختلفی چاپ می‌شد. مثلاً در زمان محمدرضا گمان بود که این نشریات و مجلات در میان قشر خاصی می‌گردد و بنابراین تحلیل و کنکاشی بیشتر برای این قشر آگاه هیچ فایده‌ئی ندارد، چون خودشان همه چیز را می‌دانند. حال آن که درك نیازهای همان قشر آگاهی که ما از آنها صحبت می‌کنیم نیز کار خیلی عمده‌ئی است. این‌ها بسیاری از مطالب را نمی‌دانند که باید باز شود. آنگاه خود این‌ها تبدیل می‌شوند به‌کادرهائی که پس فردا برای توده‌های مردم کار خواهند کرد. یعنی حرکت در این جهت نه تنها در جهت سکتاریسم نیست بلکه در جهت نفی سکتاریسم است. در این موارد، هر

چند خطاب‌مان مستقیماً به توده زحمتکش نیست نباید این تصور برای ما ایجاد شود که کار غیرتوده‌ئی می‌کنیم. ما اگر صرفاً بگوئیم کار باید همیشه خطابش به توده مردم باشد، خوب، خیلی از وظائف‌مان را فراموش کرده‌ایم. مهم این است که هدف‌مان را تشخیص بدهیم و با آن نیازها‌مان را با یک تحلیل درست طبقاتی مشخص بکنیم. آن وقت درست در جهت توده مردم حرکت می‌کنیم علیرغم این که زبان نشریه سنگین باشد و یا این که مطالبش روشنفکران و پیشتازان طبقه کارگر را مورد خطاب قرار دهد. محمدعلی سپانلو: این نکته‌ئی است که باز به‌همین تاکتیک مربوط می‌شود. شما بهتر می‌دانید که ادبیات جدید ایران هم - ادبیاتی که با نیما و هدایت شروع شد - همین کار را می‌کرد یعنی به واسطه با توده‌ها سخن می‌گفت. برای این که زبان فنی ادبی دارای سطحی است که با زبان محاوره و عادی توده‌ها تفاوت بارزی دارد، به علت نفس پیچیده مسائل. شما به هیچ قیمتی نمی‌توانید بسیاری از مسائل را طوری بگوئید که توده‌ها آن‌هم در یک چنین کشوری با این درصد بیسوادی، بفهمند. بنابراین همان ادبیات، همان زبان، اغلب با پیش قراولان و پیش‌آهنگان طبقات و قشرها صحبت می‌کند، و آن وقت آن‌ها می‌روند بسته به مورد پیاده می‌کنند و راه‌حل‌های عملی به این تئوری‌ها می‌دهند. به نظر من صحبت از پیچیدگی زبان، جایی که خود مطلب پیچیده باشد، همان طوری که شما فرمودید، تا آن حد نمی‌شود کرد. کار اجتماعی و فرهنگی در این کشور همیشه به واسطه انجام می‌گیرد.

خسروشاکری: باید از خوانندگان مجله و از کسانی که با خوانندگان تماس دارند هم دعوت کرد تا نیازهاشان را مطرح کنند. احمدشاملو: و از تمام سازمان‌های سیاسی و فرهنگی و اجتماعی هم باید دعوت کرد، چرا که امر بررسی اوضاع اجتماعی ایران - مسائل مختلفی مثل مسائل روستائی، مسائل کارگری، مسائل عشیره‌ئی و غیره - جز در رابطه همدلانه و همکاری با این نیروهای گسترده برای مجله ما امکان ندارد.

عباس سماکار: پیش از این که شماره اول کتاب پخش شود و من در این بحث شرکت کنم اتفاقاً راجع به نیازها صحبت کردم. حدس می‌زدم که این نشریه باید بیشتر در ارتباط با روشنفکران باشد و به‌همین جهت یک مقدار

با دانشجویان صحبت کردم و سئوالاتی به صورت نمونه برداری گرفتم که نیازها الان چیست، و نتیجه را بعداً خواهم گفت.

باقرپرهام: از مجموع آنچه در این جا عنوان شد می توان استنباط کرد که صرف نظر از برخوردهای معین و مشخص سیاسی - ایدئولوژیکی که هر گروهی در جامعه ما می تواند نسبت به مسائل داشته باشد نوعی برخورد عقلانی تر یا برخورد از جنبه های دقیقاً شناختی مسئله هم ممکن است. دوستان بحث کردند و به این نتیجه رسیدیم که نشریه ما می تواند پایگاهی دموکراتیک باشد برای ارائه برخوردی از نوع دوم. آقای سماکار اشاره کردند به طرح مسائل از جنبه های عام و بنیادی و تفاوت قائل شدند میان جهت گیری به سوی یک طبقه و خطاب به یک طبقه یا یک قشر معین، و نیز لزوم روشنگری مسائل حتی برای پیشاهنگان و قشرهای آگاه. آقای دکتر آدمیت مسئله را سعی کردند با مفهوم «بیداری افکار» عنوان کنند که در واقع روشن کردن معنا و مفهوم بنیادی مسائل است برای همگان. خود من به دنبال حرف آقای شاملو اشاره کردم به این که علاوه بر این قضایا مامی توانیم برای شناخت مسائل موجود جامعه بکوشیم این شناختها را عرضه بکنیم به مردم، و نیز اشاره کردم به اتخاذ شیوه های باز و دموکراتیک در اداره مجله که ارتباط ما را با همگان بیشتر کند.

آقای سپانلو درباره «مرجعیت» چنین نشریه ای صحبت کردند. آقای شاکری مسئله تحولات گذشته جامعه ما را مطرح کردند و این که این جامعه چه مسیری را طی کرده تا رسیده به این جا. در دوران گذشته یک نوع تمدنی ناقص جای تمدن بومی ما را گرفت و ما به جای علم شبه علم داشتیم و به جای فرهنگ شبه فرهنگی که به جامعه ما تحمیل شد. در واقع حرف شان این بود که یکی از رسالت های این مجله برخورد با این موضوع باشد. در همین زمینه ها آقای قائد اشاره کردند به این نکته که ما چه کار کنیم که در انجام این نقش و این وظیفه محدود نمایم و ضمن این که متعهد هستیم روی سخن مان واقعاً با نیروهای بیشتری از جامعه باشد. پیشنهاد آقای شاکری این بود که از خوانندگان هم - که اساساً ارتباط ما با آنهاست - مدد بگیریم. و بالاخره همان طوری که آقای شاملو اشاره کردند خواهش ما از همه گروه ها و علاقمندان به مسائل اجتماعی مملکت این است که برای پاسخگونی به نیازها و مسائل واقعی مملکت به ما یاری دهند.

یک خانواده دوکودتا یک سرنوشت

مبلغین و آرایشگران رژیم پهلوی همواره مخالفان خود را آماج حملات بیشترمانه قرار می‌دادند و با استفاده از همه دستگاه‌های تبلیغاتی که در اختیار داشتند در هر فرصتی می‌کوشیدند آنان را «عوامل، خارجی» معرفی کنند.

ما، در این صفحات، به مناسبت سالگرد کودتای شوم ۲۸ مرداد یک بار دیگر به تاریخچه کودتاهای سوم اسفند و ۲۸ مرداد که مشاطه‌گران خانواده غارتگر پهلوی از آن به «رستاخیز ملی» تعبیر می‌کردند نگاهی می‌کنیم، و منظور ما از این اقدام، بیشتر، هشدار است به خوشبینان خوابالوده، تا از دسایس امپریالیسم غافل نمانند. تبلیغات عوام‌فریبانه عوامی را که این بار حتی وحشت و نفرت خود را از ملیت و دموکراسی پنهان نیز نمی‌کنند با هوشیاری انقلابی پاسخ بگویند، از ایمان و اعتقاد چشم بسته به این و آن بپرهیزند، در مقابل هر قدرت غیر قابل کنترل و دور از نظارت مستقیم مردم بایستند و در آن به چشم سوءظن بنگرند و هوشیار باشند که امپریالیسم رضاها و محمدرضاهاى بسیار در آستین دارد که چهره خود را زیر نقاب جمهوری نیز می‌توانند پنهان کنند!



کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹

۲۱ فوریه ۱۹۲۱

شهود ایرانی کودتای سوم اسفند، بارها و بارها تاریخچه آن را باز گفته‌اند، لیکن امروز با گذشت زمان و انتشار اسناد و خاطرات سیاسی فرنگی‌ها و عمدتاً نمایندگان امپریالیسم در ایران، اثبات حقایق آن رویداد ساده‌تر و غیر قابل انکارتر شده است.

محمدرضا در کتاب اولش - مأموریت برای وطنم - در تلاش برای پنهان داشتن ریشه امپریالیستی کودتای سوم اسفند می‌نویسد:

«در مرداد ماه ۱۲۹۸ پدرم ندای وجدان خویش را پذیرفته و وسیله اخراج افسران روسی بریگاد قزاق را فراهم ساخت و خود فرماندهی آن را به عهده گرفت و دولت ایران بلافاصله اقدام پدرم را تأیید و تصویب نمود»^۱.

بینیم این ندای وجدان پدر دیکتاتور سابق - رضاخان پالانی سوادکوهی^۲ - از کجا سرچشمه گرفته بود.

با انتشار اسناد وزارت خارجه بریتانیا، دیگر کمتر حوادثی از این نوع می‌تواند زیر پرده باقی بماند. در یکی از مجلات این اسناد^۳ به مکاتباتی بر می‌خوریم در مورد دوره حساس پیش از کودتای سوم اسفند، که میان مقامات رسمی بریتانیا رد و بدل شده است و به وضوح تمام نشان می‌دهد که بیرون راندن افسران روسی تزاری از بریگاد قزاق، جزئی از طرح و برنامه وزارت جنگ امپراتوری بریتانیا بود که می‌خواست در مقابل «هجوم سرخ» بلشویکی، در ایران، ارتش و افسران مورد اعتمادی در اختیار داشته باشد.

در صفحات ۶۱۴ و ۶۱۵ مجلد فوق‌الذکر یادداشت سری وزارت جنگ انگلستان به فرستاده ویژه آن کشور در بغداد - سرهالدین Sir Haldane - مندرج است. از این سند مورخ ۶ اکتبر ۱۹۲۰ به خوبی پیداست که اعزام ژنرال آیرون ساید Gen. IRONSIDE به شمال ایران (قزوین) به منظور

ترخیص افسران روسی بریگاد قزاق بوده است.

سند دیگری که در صفحه ۶۵۳ همان مجلد آمده تلگراف سری سرپرسی کاکس نماینده انگلیس در ایران است که در تاریخ ۱۳ مارس ۱۹۲۰ به لرد کرزن وزیرخارجۀ بریتانیا مخابره کرده و در آن تجدید سازمان نیروهای نظامی ایران و خلاص شدن از شر «افسران غیرقابل اعتماد روسی» مطرح شده است. این سند نشان می‌دهد «وجدانی» که به‌رضاخان برای تجدید سازمان بریگاد قزاق و اقدام به کودتای سوم اسفند «ندا» در داده چیزی جز کارگزاران نظامی و سیاسی امپریالیسم بریتانیا نبوده است: یعنی کسانی چون سرپرسی کاکس، ژنرال دیکسون، سرهنگ اسمایت، مستر نورمان، و مهمتر از همه آنها ژنرال آیرون ساید که برای «مأموریت چند ماهه» به ایران آمده بود.

در يك تلگراف سرّی دیگر (صفحه ۶۵۳ همان مجلد) وزیرمختار بریتانیا در ایران مستر نورمان به تاریخ ۱۷ دسامبر ۱۹۲۰ می‌نویسد که سیدضیاءالدین (همدست کودتائی رضاخان) و سردار معظم (تیمورتاش، وزیر دربار آینده) به‌نخست وزیر وقت (سپهدار) توصیه کرده‌اند که پیشنهاد مستر نورمان را «دائر به‌تشکیل فوری قوای ایرانی زیر نظر افسران انگلیسی» بپذیرد!

بزرگ‌کنندگان چهره نفرت‌انگیز خانواده پهلوی^۲، چه ایرانی چه انیرانی، همه جا کوشیده‌اند کودتای سوم اسفند را به‌نبوغ رضاخان نسبت دهند و حتی نویسندگان کمینترن از آن به‌عنوان «ساختمان حکومت ملی بر ویرانه‌های هرج و مرج کهن و فتودالی و مناطق نفوذ انگلیس‌ها» یاد کرده‌اند، اما حقایق عینی و اسناد تاریخی چیز دیگری می‌گویند. آخرین سندی که در این باب منتشر شده خاطرات ژنرال ادموند آیرون ساید انگلیسی است که به‌سال ۱۹۷۲ توسط فرزندش در لندن منتشر شده، در صفحات ۱۴۵ و ۱۴۶ این کتاب، ژنرال نامبرده شرح می‌دهد که چه‌گونه توانسته است از «شرّ» افسران روسی مسؤول بریگاد قزاق خلاص شود و حتی با شرح جزئیات دخالت‌های خود اعتراف می‌کند که به‌وسیله عمال انگلیسی در تلگراف‌های ارسالی افسران روس به‌احمدشاه دست می‌برده است تا نتوانند به‌مقاصد خود برسند.

در این خاطرات، ما به‌کلید نهائی «ظهور» رضاخان دست می‌یابیم:

«من و سرهنگ اسمایت Smythe تدریجاً متوجه شدیم که نظرمان به‌کار آتریاد تبریز جلب می‌شود... سروان آنها مردی بود با قامتی

به‌بلندی بیش از شش فوت و شان‌هائی پهن و چهره‌ئی متمایز از دیگران... نامش رضاخان بود. به‌این ترتیب من متوجه‌مردی شدم که می‌بایست در سرنوشت کشورش تأثیر مهمی بگذارد... ما تصمیم گرفتیم او را به‌فرماندهی بریگاد قزاق برسانیم، هرچند موقتاً، ولی بی‌درنگ». [صفحه ۱۴۹]

آیرون شاید آنگاه اشاره می‌کند که مداوماً از بریگاد قزاق - واقع در آقابابا - دیدار می‌کرد، و می‌نویسد:

«اکنون دیگر رضاخان نایب سرهنگ شده بود و بریگاد گام‌های سریعی برمی‌داشت... او با من بسیار باز سخن می‌گفت و نارضائی خود را از سیاستچی‌هائی که مجلس را به‌سود خودشان در اختیار گرفته بودند ابراز می‌داشت... به‌نظر من او مرد نیرومند و نترسی جلوه می‌کرد که نیکبختی کشورش آرزوی او بود [!]. ایران، در دوران سختی که در پیش بود به‌رهبری نیاز داشت و این رهبر، بدون تردید کسی جز او نمی‌توانست باشد». [صفحه ۱۶۰ و ۱۶۱]

پس از آن می‌نویسد:

«چیزی که ایران لازم داشت يك رهبر بود. شاه جوان، آدمی بود تنبل و گوشه‌گیر که مدام ترس جانش را داشت... من در این کشور تنها يك مرد را دیده بودم که قادر بود رهبری ملت را به‌دست بگیرد، و این مرد رضاخان بود. مردی که مسؤولیت نیروهای مسلح را بر عهده می‌گرفت. آیا شاه شعور این را داشت. که بدین مرد اعتماد کند؟» [صفحات ۱۷۷ و ۱۷۸]

و بالاخره ضمن اشاره به‌این نکته که بعدها گفته شد کودتای رضاخان زیر نظر آیرون شاید انگلیسی انجام گرفته است می‌نویسد: «از این که همگان فکر می‌کنند کودتا را من ترتیب داده‌ام حظ می‌کنم. البته تصور می‌کنم اگر قضیه به‌دقت مورد ملاحظه قرار بگیرد همین نتیجه به‌دست بیاید که واقعاً ترتیب کودتا را من داده‌ام» [صفحه ۱۱۷].

مطلبی که نباید فراموش بشود این است که وقتی رضاشاه در اواخر سلطنتش به‌آلمان هیتلری گرایش یافت، طراحان سیاست خارجی بریتانیا تصمیم گرفتند در اولین فرصت قال دست‌نشانده خودشان را که با دشمنان فعلی آنها از در دوستی درآمده بود بکنند. این عمل از طریق اشغال نظامی ایران از طرف متفقین انجام گرفت و دستگاه‌های تبلیغاتی بریتانیا، به‌تأیید آنچه بسیاری از ایرانیان می‌دانستند اظهار داشتند که رضاخان را خود آنها

به سلطنت رسانده بودند - امری که امروز اسناد سیاسی نیز به طرزی، غیر قابل انکار اثبات می‌کنند.

در این اواخر برخی از آرایشگران رژیم شاه مخلوع از این اقدام دستگاه‌های تبلیغاتی دولت انگلیس اظهار تأسف کرده آن را «تأیید شایعات رایج در ایران» توصیف کردند^۷ - همین آقای اوری و چند تن دیگر «الغای» قرارداد ۱۹۱۹ کرزن - وثوق الدوله را از کارهای مثبت کودتایان سوم اسفند و دلیل «میهن پرستی» آنان دانسته‌اند. بینیم این «میهن» که مورد پرستش آن «میهن پرستان» کجا است:

مورخان می‌دانند که در مورد قرارداد ۱۹۱۹ دو نظر وجود داشته است. لرد کرزن - وزیر خارجه - اصرار به تصویب قرارداد داشت در حالی که برخی از کارگزاران سیاست خارجی بریتانیا معتقد بودند قرارداد باید به دور افکنده شود و مفاد آن در عمل به اجرا درآید. در میان این عده می‌توان از مسؤولان وزارت جنگ و وزارت مستعمرات و همچنین مسؤولان دولت استعماری در هندوستان نام برد که کودتای سوم اسفند را نیز همین‌ها طراحی کردند و به اجرا درآوردند.

و اما بینیم اسناد چه می‌گویند.

در ژانویه ۱۹۲۱، لرد چلمزفورد به مستر مونتگیو می‌نویسد که به خاطر نجات انگلستان و مقابله با بلشویسم باید قرارداد ۱۹۱۹ را به دور افکند و آن را «علناً» از طرف بریتانیا کان لم یکن اعلام کرد. وی این عمل را «بهترین فرصت برای تجدید پرچمداری اسلام از جانب امپراتوری بریتانیا» تلقی می‌کند.^۸ - سرپرسی کاکس نیز در ۲۹ ژانویه نظر چلمزفورد را تأیید کرده اظهار عقیده می‌کند که باید آن قرارداد را پاره کرد و به دور افکند. می‌نویسد:

«ما باید هواداران خود را در پایتخت [ایران] از میان ملیون [؟] میانه‌رو و غیر بلشویک‌هایی انتخاب کنیم که متقاعد شده‌اند کشورشان تنها می‌تواند با مساعدت ما از هرج و مرج نجات پیدا کند.»^۹

و البته همین کار هم انجام شد. به همین دلیل است که مستر نورمان (که خیلی‌ها معتقدند از جریان کودتا بی‌اطلاع بود) در تاریخ ۲۱ فوریه ۱۹۲۱ (سوم اسفند) طی تلگرافی به لرد کرزن حالی می‌کند که همان روز (اگر نه قبلاً) با رضاخان دیدار کرده است.^{۱۰} و می‌نویسد که رضاخان موضع

ضد بلشویکی خود و دوستیش را با انگلستان تصریح کرد، و می‌افزاید که: «انقلابیون [کذا] احتمالاً سیدضیاء‌الدین را به‌نخست‌وزیری انتخاب خواهند کرد... من امروز [احمد] شاه را دیدم و به‌او توصیه کردم با رهبران جنبش [کذا] وارد مذاکره شود و تسلیم خواست‌های آنان شود.»

سیدضیاء نخست وزیر شد و طی بیانیه عوام فریبانه خود، از جمله اعلام داشت که قرارداد ۱۹۱۹ راملغی شده اعلام می‌دارد! - لیکن متن مذاکرات پنهانی سیدضیاء و مسترنورمان در ۲۵ فوریه ۱۹۲۱ (چهار روز پس از کودتا) در تلگرافی که نورمان همان روز به‌لرد کرزن مخابره کرده منعکس است،^{۱۱} سید در مذاکرات خود می‌گوید اقدامات ظاهری و از جمله لغو قرارداد، به‌خاطر پنهان نگهداشتن ماهیت ضد بلشویکی و آنگوفیلی کودتاچیان انجام گرفته - جالب توجه است که وینستون چرچیل (سرنگون کننده آتی رضاخان) که در آن زمان وزیر مستعمرات بریتانیا بود «مجدانه از این عقیده حمایت» می‌کرد که باید از کودتاچیان «با تمام قوا و از طریق ارسال اسلحه و مهمات و غیره حمایت شود»^{۱۲} - و اما درباره ماهیت «انقلابی» این کودتاچیان همین قدر کافی است عبارتی از گزارش مستر نورمان، به‌لرد کرزن را نقل کنیم:

«عناصری از طبقه فاسد کهن نیز از کودتا استقبال می‌کنند و آن را آخرین امید ایران برای نجات از شر بلشویسم می‌دانند»^{۱۳}.

آیا لازم است برای دریافت حقیقت به اسناد دیگری نیز اشاره شود؟ - روزنامه دیلی اکسپرس (آوریل ۱۹۷۳) چاپ لندن نیز طی مقاله‌ئی در باب یکی از جاسوسان انگلیسی در ایران (مستر ریپورتر) نوشته است «وی تأکید کرد که رضاخان را کارگزاران استعمار در ایران برای جانشینی قاجاریه برگزیدند». برحسب مقاله دیلی اکسپرس «ژنرال آیرون ساید فرمانده نظامی نیروهای بریتانیا در ایران، از لندن دستور گرفت شاهی را که سلطنت می‌کرد خلع کند و در امر یافتن شخص دیگری که بتواند به‌طرزی نمایان منویات ملی ایرانیان را انعکاس بدهد و مساعدت کند. ژنرال برای مشورت به‌مستر ریپورتر مراجعه کرد و او گفت تنها يك نفر را می‌شناسد... و آن، رضاخان افسر ایرانی بریگاد قزاق - است»^{۱۴}.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ۱۹ اوت ۱۹۵۳

چنان که گفته شد، در آغاز جنگ بین‌الملل دوم، انگلیسی‌ها رضاخان را از تخت به‌زیر آوردند و پسرش را به‌جای او نشاندند. طی جنگ جهانی دوم نیز ایران توانست با استفاده از تضادهای بین امپریالیست‌ها از دموکراسی محدودی برخوردار شود. در این‌دوران نهضت ضد امپریالیستی در ایران رشد قابل ملاحظه‌ئی کرد و با اوج گرفتن جنبش ملی کردن صنایع نفت تحت رهبری دکتر محمد مصدق، منافع امپریالیسم انگلستان را نه تنها در ایران بلکه در سراسر خاورمیانه به‌مخاطره انداخت. پیروزی‌های پی در پی مردم زحمتکش ایران، به‌ویژه در سال‌های ۳۰ تا ۳۲، امپریالیست‌های غارتگر بریتانیائی و آمریکائی را که این یکی تازه تازه در صدد کسب نفوذ بیشتری در خاورمیانه برآمده بود، واداشت که به‌هر قیمتی شده از سقوط خانواده پهلوی - حافظ اصلی منافع آنان در ایران - جلو بگیرند و نگذارند نیروهای مترقی و انقلابی به‌قدرت رسند. کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ نقطه اوج اقدامات امپریالیستی در جهت درهم شکستن نهضت انقلابی مردم زحمتکش ایران بود. حال بینیم اصل این واقعه که بعدها آرایشگران سیاسی خانواده پهلوی آن را «رستاخیز توده‌ها» خواندند چه بود.

نخست بینیم خود محمدرضا پهلوی در این باره چه گفته است:

«در ۲۲ مرداد احکام انفصال مصدق را از مقام نخست وزیری و انتصاب سرلشکر زاهدی را به‌جای وی، امضا کردم و مأموریت خیلی دقیق ابلاغ احکام را به‌سرهنگ نعمت‌الله نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی محول نمودم... زاهدی در آن موقع در نزدیکی‌های تهران بود ولی جز چند تن از دوستان نزدیکش کسی از محل اقامت وی که هر روز آن را عوض می‌کرد اطلاع نداشت.»

خواننده توجه دارد که محمدرضا حتی سال‌های پس از کودتا و تسلط کامل بر اوضاع، جرئت افشای محل اقامت زاهدی را نداشت، زیرا آن محل جائی جز زیرزمین

«سرهنگ نصیری با کمک و راهنمایی واسطه‌های مختلف به سرلشکر زاهدی دسترسی یافته و فرمان مرا به‌وی ابلاغ نمود... اکنون موقع آن بود که فرمان عزل به‌مصدق اعلام شود. ابتدا به‌دستور زاهدی سرهنگ نصیری سه تن از مشاورین نزدیک مصدق را توقیف کرد که از آنها راجع به‌روشی که ممکن بود مصدق پیش بگیرد اطلاعاتی به‌دست آید... در حدود ساعت یازده شب ۲۵ مرداد سرهنگ نصیری به‌اتفاق دو تن از افسران خود از کاخ سعدآباد به‌سوی منزل مصدق حرکت کردند... نقشه‌قبلی زاهدی آن بود که به‌اصفهان رفته و لشکر آن ناحیه را برای پیشروی به‌سوی تهران آماده کند و ترتیبی داده بود که لشکر کرمانشاه نیز که طرفدار من بود از آن نقطه به‌سمت تهران حرکت کند... طبق نقشه‌ای که قبلاً طرح شد قرار بر این شده بود که اگر مصدق به‌فرمان عزل خود اطاعت نکند و به‌نیروی نظامی متوسل شود من و همسر موقتاً [؟] از ایران خارج شویم... برای اجرای این نقشه بین سعدآباد و کاخ سلطنتی رامسر ارتباط رادیویی برقرار کرده بودیم و هنگامی که سرهنگ نصیری توقیف شد خبر آن را راننده او به‌سعدآباد رسانده و از آنجا به‌کلاردشت مخابره گردید ولی به‌علت نامعلومی خبر آن دیر به‌من رسید. به‌خوبی یاد دارم که دو شب متوالی خواب به‌چشم من راه نیافته بود. سحرگاهان از رادیوی طرفدار مصدق ۱۵ شنیدم که نقشه من برای برانداختن وی عملی نشده... قبل از سقوط مصدق و حزب توده، دنیای آزاد از وضع بحرانی کشور من ابراز نگرانی فراوان می‌کرد. به‌همین جهت گاهی این سؤال طرح می‌شود که آیا دولت‌های آمریکا و انگلیس در قیام تاریخی [؟] که در ۲۸ مرداد رخ داد، و در برانداختن مصدق، کمک مالی کرده‌اند یا خیر!... هرچند من در حین انقلاب [!] در خارج ایران بودم، ولی از جزئیات امور اطلاع داشتم و بعد از مراجعت به‌ایران نیز در جریان حوادث بودم و انکار نمی‌کنم که شاید به‌منظور پیشرفت هدف و این انقلاب ملی [!] وجوهی هم از طرف هموطنان من خرج شده باشد، ولی هیچ دلیل و مدرک قطعی در این باره به‌دست نیامده است.»^{۱۶}

جالب است که آمریکا و انگلیس تبدیل می‌شوند به «هموطنان شاهنشاه»! آنچه نقل کردیم، خود اعتراف کاملی است بر «کودتا» بودن حوادث ۲۸ مرداد، هرچند که شاه فراری کوشیده است از آن با کلمات انقلاب و قیام

تاریخی و جز اینها نام ببرد. اما تأمین اسناد و مدارکی که محمدرضاپهلوی از خواننده پنهان می‌کند آن قدرها مشکل نیست:

قضیه دخالت آمریکائی‌ها در برانداختن حکومت ملی دکتر مصدق را نخستین بار دو نفر آمریکائی به سال ۱۹۵۴ - يك سال پس از کودتا - در مجله ساتردی ایونینگ پست فاش کردند. این دو که ظاهراً مقاله خود را باصلاحدید سازمان سیا منتشر کردند (گویا سازمان سیا در آن زمان می‌خواست برای گرفتن بودجه بیشتر، پیروزی‌های خود را به رخ کنگره آمریکا بکشد) می‌نویسند:

«موفقیت دیگری که زیر نفوذ سیا به دست آمد واژگونی نخست وزیر پیرو دیکتاتور [!] ایران - مصدق - در تابستان ۱۹۵۳ بود که قدرت را به دوست این کشور [آمریکا] یعنی محمدرضاشاه بازگرداند».

سپس در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰)، به هنگام بحران سیاسی که در ایران پیش آمد و تمایل حکومت کندی به اعمال فشار بر شاه در جهت قبول رفرم‌هایی که بعدها به آن «انقلاب سفید» نام دادند، سلسله مقالاتی در انتقاد هیئت حاکمه ایران در امریکا منتشر شد که یکی از آنها نوشته فردکوک^{۱۷} بود در مجله نیشن، که از عملیات سیا در ایران پرده برداشت. در این مقاله دو نکته روشن شده بود:

۱. مبلغ مصرف شده از طرف سیا در کودتای ۲۸ مرداد، ۱۹ میلیون دلار بود.

۲. برادران دالس Dulles - یکی وزیر امور خارجه آمریکا و دیگری رئیس سازمان سیا - هر دو در شرکت نفت ایران و انگلیس ذی‌نفع بودند، لذا علاوه بر مسئولیت حکومتی در دستگاه امپریالیسم آمریکا که خواستار توسعه نفوذ خود در خاورمیانه و مقابله با گسترش یافتن چنان انقلابی بود، در برانداختن دولت ملی دکتر مصدق منافع شخصی نیز داشتند.

به سال ۱۹۶۲ نیز شخص دیگری به نام آندرو تالی در کتاب تازه‌ئی که درباره سازمان سیا انتشار داده، فشرده عملیات سیا در ایران را به شرح زیر تأیید کرد:

«آلن دالس - رئیس سازمان سیا - در ۱۰ اوت ۱۹۵۳، ظاهراً برای گذراندن تعطیلات، به کوه‌های آلپ واقع در سویس رفت. هندرسن، سفیر آمریکا در ایران نیز خود را بدانجا رساند و اشرف - خواهر شاه - نیز به آنها پیوست. برنامه کودتا که قبلاً طرح شده بود می‌بایست

از آن محل رهبری می‌شد.»

تالی سپس می‌افزاید که شوارتسکف - ژنرال آمریکائی که در دوران جنگ جهانی دوم ژاندارمری ایران را تجدید سازمان داده بود و اکنون برای سیا کار می‌کرد و به‌دستور آن سازمان برای کومک در انجام کودتا به ایران بازگشته بود «به‌دقت برخرج بیش از ده میلیون [۱۹ میلیون] دلار بودجه کودتا نظارت می‌کرد.» - این نکات در کتاب دیگری به‌زبان فرانسه که یکی از پرآوازه‌ترین روزنامه‌نگاران مترقی فرانسه نوشته است نیز مورد تأیید قرار گرفته^{۱۱}. معهدا جامع‌ترین شرح کودتا را دو نویسنده آمریکائی در کتاب خود موسوم به دولت نامرئی^{۲۰} بازگفته‌اند:

«بدون هیچ تردیدی، کودتائی که مصدق را واژگون کرد و شاه را به‌تخت سلطنت بازآورد توسط سیا سازماندهی و رهبری شد. ولی نادرند آمریکائیانی که بدانند چنان کودتائی به‌رهبری یکی از کارگزاران سیا انجام پذیرفت که نوهٔ پرزیدنت روزولت است!»

وایز و راس می‌نویسند که این کارگزار سیا - یعنی کیم روزولت K. Roosevelt - به‌خاطر همین کودتائی که در ایران انجام داده در محافل سیا به‌آقای ایران معروف است. آنان همچنین تصریح می‌کنند که سرلشکر فضل‌الله زاهدی را سیا بود که به‌جانشینی دکتر محمد مصدق برگزید، و خاطرات فیتزروی مک‌لین Fitzroy Maclean (افسر سابق امپراتوری و نمایندهٔ مجلس عوام انگلستان از حزب محافظه کار) و تأیید می‌کنند که می‌گوید زاهدی، برگزیدهٔ سیا در ایران، در زمرهٔ هواداران آلمان هیتلری بود که طی جنگ جهانی دوم به‌عنوان سردستهٔ گروه افسران ارتش ایران که با سازمان جاسوسی آلمان نازی در تماس بودند دستگیر گردید. (جالب توجه است که برخی از افسران ارشد ارتش و «شخصیت»های سیاسی که در آن زمان به‌جرم همکاری با آلمان نازی از طرف نیروهای متفقین دستگیر شدند در کودتای ۲۸ مرداد با سرلشکر زاهدی همکاری نزدیک داشتند^{۲۱}.)

نویسندگان کتاب پس از اشاره به‌نگرانی روزافزون رهبران «دنیای آزاد» از سرسختی مصدق و «خطر کمونیسم» در ایران، ادامه می‌دهند:

«در چنین شرایطی بود که سیا و کیم روزولت اقدام به‌برانداختن حکومت مصدق کردند و زاهدی را به‌جای وی نشانند... دولت‌های آمریکا و بریتانیا با هم به‌این نتیجه رسیده بودند که مصدق باید سقوط کند.»

ارزیابی سیا این بود که اقدام به برانداختن مصدق با موفقیت زوبه‌رو خواهد شد زیرا شرایط مساعد است و در چنین برخوردی مردم ایران نسبت به شاه وفادار خواهند ماند. وظیفه اجرای طرح به کیم روزولت واگذار شد که در آن زمان عامل ترازول سیا در خاورمیانه بود.

وی به طریق قانونی وارد خاک ایران شد، با اتومبیل از مرز گذشت، خود را به تهران رساند و پنهان شد. مجبور بود از انظار پنهان شود زیرا قبلاً هم به ایران سفر کرده بود و چهره‌اش را می‌شناختند. روزولت که مداوماً ستاد عملیاتش را تغییر می‌داد تا از مأموران مصدق يك گام جلوتر باشد، خارج از حمایت سفارت آمریکا عمل می‌کرد [؟] وی از مساعدت پنچ آمریکائی و از آن جمله برخی از مأموران سیا مقیم سفارت آمریکا [در تهران] برخوردار بود، و از آن گذشته چند کارگزار بومی و از جمله دو سرجاسوس ایرانی در اختیارش بودند. این دو تن از طریق واسطه با او تماس می‌گرفتند ولی طی دو روز پیر هرج و مرج [پس از شکست کودتای ۲۵ مرداد] روزولت تماس با این دو را از دست داد...

در نخستین ساعات صبح روز ۱۹ اوت (۲۸ مرداد) روزولت از پناهگاهش به کارگزاران ایرانی خود دستور داد هر کسی را که می‌تواند به خیابان‌ها بریزند. آنان به باشگاه‌های ورزشی رفتند و معجون قاراشمیشی از وزنه برداران و کشتی‌گیران و ژیمناست‌ها را گردآوردند.^{۲۲} این جماعت عجیب و غریب با فریادهای «جاوید شاه» بازارها را طی کردند. جمعیت به سرعت افزایش یافت تا آن که حوالی ظهر آشکار گردید جریان بر علیه مصدق چرخیده است و دیگرهیچ چیز نمی‌تواند جلودار آن شود. زاهدی از پناهگاه خود بیرون آمد و عملیات را به دست گرفت.»

نویسندگان کتاب می‌نویسند که اگرچه دولت ایالات متحده هرگز رسماً به نقش سیا در کودتا اعتراف نکرده به نحوی از انحاء شایعات مربوطه را مورد تأیید قرار داده است، و سخنانی را که دالس پس از کناره‌جویی از ریاست سیا در يك مصاحبه تلویزیونی بر زبان آورده بود شاهد می‌آورند:

«در يك مصاحبه تلویزیونی شبکه CBS، در ۱۹۶۲ از او سؤال شد آیا صحت دارد که افراد سیا میلیون‌ها دلار به مصرف استخدام افرادی رساندند تا از طریق شورش‌های خیابانی و اقدامات دیگر مصدق را ساقط کنند؟- دالس جواب داد: بله، اما این ادعا که ما دلارهای

فراوانی بدین منظور مصرف کرده‌ایم صحت ندارد!»
وایز و راس آنگاه به این سطور از کتاب خود دالس اشاره می‌کنند که
نوشته است:

«مصدق در ایران و آرینز در گواتمالا از طریق فرآیند قانونی به قدرت رسیدند، نه مانند چکسلواکی از طریق کودتای کمونیستی. هیچ يك از این دو در بدو کار آشکار نکردند که می‌خواهند حکومت کمونیستی روی کار بیاورند، و هنگامی که مقصود پنهانی آنها آشکار شد، عناصر ضد کمونیست وفادار در ایندو کشور از خارج مورد مساعدت قرار گرفتند... در هر دو مورد به طرزی پیروزمندانه با خطر مقابله شد»^{۲۳}.

از میان هیأت حاکمه ایران هم عناصر چندی اطلاق «کودتا» را بر آنچه شاه فراری «قیام ملی» خوانده است پذیرفته‌اند، منتها کوشیده‌اند آن را موجه جلوه دهند. مثلاً سرلشکر حسن ارفع در کتابش^{۲۴} اعتراف می‌کند در ۲۸ مرداد کودتا صورت گرفته است ولی بی‌درنگ اضافه می‌کند که همکاران مصدق - فاطمی و سنجابی و زیرک زاده او را راضی کرده بودند که خدابنده را هم از حزب توده در شورای سلطنتی که قرار بود، راه را برای اعلام حکومت جمهوری هموار کند به عضویت بپذیرد.

معدالك شاید بتوان گفت که گذشته از نویسندگان کتاب دولت نامرئی، هیچ کس بهتر از سرآنتونی ایدن وزیر خارجه و نخست وزیر اسبق انگلستان که به هنگام کودتا وزیر امور خارجه آن کشور بود - حق مطلب را ادا نکرده است. ایدن در خاطراتش^{۲۵} می‌نویسد:

«از این که سرانجام [انگلیسی‌ها و دولت آیزنهاور - آمریکا] توانسته بودیم به توافق نزدیک بشویم بسیار خوشنود شدم. مطمئناً وضع در ایران بسیار وخیم بود... من معتقد بودم بهتر است به جای آن که سعی کنیم مصدق را بخریم بکشیم که جانشینی برای او پیدا کنیم. و بالاخره در آخرین مذاکراتی که به عمل آوردیم توانستیم بر سر جانشین مصدق به توافق برسیم... شب بعد [از رفراندوم] يك کودتای درباری در صدد برآمد ژنرال زاهدی را بر مسند نخست وزیری بنشانند اما برنامه‌ریزی بد و بی‌دقت باعث شکست آن شد و شاه را واداشت که به بغداد بگریزد... خبر سقوط مصدق از مسند قدرت هنگامی به من رسید که دوران نقاهتی را طی می‌کردم... آن شب را توانستم با خیال راحت بخوابم!»

دالس ارشد - وزیر خارجه آمریکا - نیز امر کودتا و دخالت امپریالیسم آمریکا را در بازگرداندن شاه فراری به تخت سلطنت تأیید کرده است. وی به نویسنده کتابی درباره زندگی سیاسی خودش^{۲۶} می گوید:

«سیاست خارجی ما در عمل به يك سلسله موفقیت نائل آمده است... ما توانستیم دولت دیم Diem را در ویت نام به يك دولت ثابت بدل کنیم. در ایران هم، هنگامی که وضع آن یکسره نومیدکننده شده بود دست به اقدام زدیم و به آن کشور ثبات اعطا کردیم».

پیش از پایان دادن به این گواهی ها شایسته است نکته جالب دیگری را نیز عنوان کنیم:

ویلیام وارن در خاطرات خود به نام مأموریت برای صلح^{۲۷} دو نکته را درباره کودتای ۲۸ مرداد متذکر می شود. نخست این که سرهنگ نصیری، افسر گلاوید سلطنتی، به کومک دو تانک «کوشش مسالمت آمیزی» برای اجرای فرمان شاه به کاربرد، و دیگر این که اردشیر زاهدی - که ظاهراً یکی از رابطین سیا^{۲۸} با کیم روزولت بوده است - فرمان شاه را در اداره اصل چهار آمریکائی ها فتوکپی کرده به فرماندهان نظامی مملکت رسانده بود تا همکاری آن ها را جلب کند.

زنده یاد دکتر مصدق، در دادگاه گفت:

«يك ساعت بعد از نصف شب یکشنبه ۲۵ مرداد دستخط اعلیحضرت را آوردند... بعد دستخط را مورد مطالعه قرار دادم دیدم اصالت ندارد، یعنی امضائی از اعلیحضرت گرفته اند و تاریخی که ۲۲ مرداد باشد اعلیحضرت گذاشته اند... سه سطر اول خیلی به هم نزدیک است، سطر چهارم گشادتر نوشته شده و چون جا نداشته، نیم سطر آخر را به هم نزدیک نوشته اند»^{۲۹}.

و این بدان معنی است که عوامل سیا از او نامه سفید مهر گرفته بوده اند! یادداشت ها را با نقل بخشی از مقاله ئی که روزنامه بورژوا لیبرال لوموند پس از درگذشت دکتر مصدق نوشت خاتمه می دهیم:

«وقایع به سرعت جریان می یافت... شاه حکم عزل مصدق را صادر کرد و سپهبد زاهدی را به جای او برگزید لیکن در مقابل عدم تمکین مصدق کشور را ترك گفت و به ایتالیا پناه برد. پیروزی مصدق نزدیک به نظر می رسید و حتی عده ئی نیز صحبت از جمهوری می کردند، اما وضع به سرعت تغییر کرد. در مدت دو روزی که به ۱۹ اوت [۲۸

مرداد] مانده بود يك محله كامل تهران - ناحیه جیب‌برها و دیگرته‌کاران حرفه‌ئی کیف‌نیده - بسیج شده بود. اردوئی که با پول‌های فراوان سرهنگ شوارتسکف عضو سیا اجیر شده بودند به‌همراهی بخشی از نظامیان به‌سرکردگی زاهدی به‌طرف عمارات دولتی به‌حرکت درآمد و رادیو را در اختیار گرفت. کسانی که روز ۱۹ اوت را به‌چشم خود دیده‌اند در ذهن خویش از آن خاطره‌ئی مشمزنکننده دارند. روز ۱۹ اوت فقط روز سقوط مصدق و گلوله‌باران کردن او در خانه‌اش نبود، این روز، همچنین سرآغاز يك دوره آدمکشی و غارت بود(۲۰).

بیست و پنج سال بعد، به‌همت مردم زحمتکش ایران، پس از رنج‌ها و مرارت‌های بسیار و مبارزات قهرآمیز و مسالمت‌آمیز، پس از فداکاری‌های بی‌شمار، سرانجام کار به‌آنجا رسید که محمدرضا يك بار دیگر ایران را بگذارد و بگریزد. امپریالیسم آمریکا از او دست شست و سلطنت ملغی شد. اما آیا این بدان معنی است که ایالات متحده به‌مثابه سرکرده غارتگران بین‌المللی با دست شستن از محمدرضا پسر رضاخان پالانی منتخب ژنرال آیرون ساید انگلیسی از ایران نیز دست شسته و از منافع عظیم خود در این سرزمین چشم پوشیده است؟

مسلماً چنین نیست. و بی‌گمان شب و روز در تلاش تب‌آلودی در پی آن است که همچون روز سیاه ۲۸ مرداد به‌کومک عمال ایرانی و خارجی سیا آب رفته را به‌جوی بازگرداند.

در این برهه تاریخی تنها هوشمندی انقلابی و عبرت‌آموزی از گذشته تلخ است که می‌تواند انقلابیون آگاه ایران را به‌پیشگیری از ۲۸ مرداد دیگری یاری دهد.

خ. کیانوش

۱. مأموریت برای وطن کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۰ - صفحه ۴۵.

۲. لقب اصلی رضاخان، پالانی سوادکوهی بود. وی در تمهید مقدمات سلطنت خود، محمود پهلوی را (که بعدها محمود محمود شد) واداشت تا از نام خانوادگی خود به‌سود او صرف نظر کند.

3. Documents On British Foreign Policy' 1919-39' First Series V.13 Jan. 1920 - March 1921' HM Stationery Office' London' pp 429-747

۴. آقای پیتراوری P, Every «ایران‌شناس» انگلیسی، در کتاب خود به نام ایران معاصر Modern Iran به خوبی ثابت می‌کند که مورخی استعماری است، و ستایش او از رضاخان و سیدضیاء از يك سو و عناد آشکارش با دکتر مصدق ماهیت او را عریان می‌کند، تاریخی که او می‌نویسد مرجعی ندارد. وی ترجیح می‌دهد که بسیاری از اسناد وزارت خارجه کشورش را ندیده بگیرد... نگاه کنید به فصول ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ کتاب او.

۵. آثار سلطان زاده. جلد چهارم «اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران». صفحه ۲۹.

6. Ironside, Ed., High Road To Command, The Dieries of Major General Sir Edmond Ironsids, Leo Cooper, London, 1972

این متن سانسور شده است، لیکن مطالب سانسور نشده آن قبلاً در کتاب زیر آمده:
ULAM, The Anglo - Soviet Trade Agreement. princeton, 1972.

۷. ایران معاصر، اوری

۸. همان مجموعه اسناد، صفحه ۷۰۵

۹. همان مجموعه اسناد، ۷۱۲

۱۰. همان مجموعه اسناد، ۷۲۹- باید افزود که بنابه اظهار ژنرال آیرون سایید، مستر نورمان کاملاً در جریان امر قرار داشته است. وی در صفحه ۱۶۶ خاطرات خویش می‌نویسد «مستر نورمان را در جریان ملاقات‌هایی که با رضاخان می‌کردم می‌گذاشتم». پس اگر مستر نورمان گزارش این ملاقات‌ها و مذاکرات را برای گرزون نفرستاده دلیل عدم اطلاع او نیست.

۱۱. همان مجموعه اسناد، صفحه ۷۳۱ و ۷۳۲- ترجمه این تلگراف را به همین مناسبت در بخش «اسناد تایخی» آورده‌ایم.

۱۲. همان مجموعه اسناد، صفحه ۷۴۱.

۱۳. تلگراف مورخ سوم مارس ۱۹۲۱- همان مجموعه اسناد، صفحه ۷۳۶.

۱۴. نگاه کنید به مجله دنیا، سال ۱۴، شماره ۱، صفحه ۳۲.

۱۵. البته منظور «رادیوتهران» است!

۱۶. مأموریت برای وطنم، صفحات ۱۲۶ تا ۱۲۸ و ۱۳۳ و ۱۳۶.

17. Fred Cook, "The CIA", *The Nation*, June 24, 1961, pp 549-50

18. Andrew Tully, *The CIA, The Inside Story*, Crest Books, New York, 2962, pp 77-84

19. L' Empirs Americain Editon B. Grasset, Paris, 1968, pp, 313-26

برای ترجمه فارسی بخش ایران این کتاب نگاه کنید به مقدمه کتاب نطق‌های دکتر مصدق در مجلس شانزدهم، جلد اول، دفتر دوم، انتشارات مصدق (۴)، ۱۳۴۸.

20. David Wise And T.B. Ross, *Invisible Government*, Jonathan Cape, London, 1964, pp. 110-14

۲۱. در مورد نام این افسران نگاه کنید به آرشیو دیپلماتیک وزارت خارجه بریتانیا. سند شماره E 5429/38/34 مورخ ۲۹ اوت ۱۹۴۳ از سرریدر بولارد Sir Bullard به وزارت خارجه بریتانیا. برخی از افسران ارشد همکار آلمان نازی که توسط متفقین دستگیر شدند به شرح زیرند:
صلاح نظام کویال، پورزند، نادر باتمانقلیچ، منوچهری، افطسی، احمد اخگر، حسن بقائی، حسین مهین، زنده دل، ابطحی، والی انصاری، سرگرد انصاری، بهرامی، حبیب‌اله همایون، محمددولو، جهانگلکو، آق‌اولی. در گزارش ۲۴ سپتامبر همان سال شماره E6090/38/34 نام محسن خان دیبا نیز به‌عنوان همکار آلمان نازی داده شده است.
سرریدر بولارد Reader Bullard در کتاب خود

The Camels Must Go, Faber and Faber, London, 1961,

نیز همکاری زاهدی را با نازی‌ها تأیید می‌کند در سند دیگری از بایگانی دولتی بریتانیا، به‌جز نام سپهبد زاهدی به‌نام‌های افراد زیر نیز بر می‌خوریم که با آلمان‌ها همکاری داشتند: کویال، اقبال، آیت‌الله کاشانی، سرهنگ میهن، دانش نوبخت، پورزند، سجادی. نگاه کنید به تلگرام سرریدر بولارد شماره ۹۰۰، مورخ ۱۵ اوت ۱۹۴۳، شماره بایگانی F.O.371/35074، ص ۴۲. در ایران پس از ملاقات با زاهدی در اصفهان، نوشت «درصد بزرگی از ارتش ایران با يك اشاره ما [آلمان نازی] آماده قیام است. در دیداری که داشتیم من چنین برداشت کردم که زاهدی تنها از جانب خود سخن نمی‌گفت بلکه مقامات بالاتری پشت او ایستاده‌اند، احتمالاً وزیر جنگ و حتی شاه جدید [محمدرضا].»

۲۲. مقصود نویسندگان کتاب، همان چاقوکشان حرفه‌ئی و باجگیران و اوباش و دارودسته شعبان جعفری معروف به بی‌منع است که از حامیان معروف خانواده پهلوی بود.

23. Allen Dulles, *The Craft of Intelligence*. - Harper & Row, New YORK, 1963, P.224

۲۴. ما این قول را از کتاب زیر گرفته‌ایم که اگرچه نویسنده‌اش از هواداران سرسخت رژیم شاه بود، برخلاف ریچارد کاتم - نویسنده لیبرال آمریکائی

R.Cottam: *NATIONALISM IN IRAN* Pittsburg, 1964

و برخلاف پیتر اوری سابق الذکر، قضیه را مفصلاً طرح و تأیید می‌کند. مشخصات کتاب چنین است:

M.K. Sheehan: *THE IMPACT of U.S. INTERESTS & POLICIES 1941-1954*. - New York, 1964, pp. 61-65

کاتم که از مخالفان رژیم شاه بود با این که امر کودتا را قبول دارد به دخالت آمریکا در این امر معترف نیست. اوری اصولاً کودتا را مورد بحث قرار نمی‌دهد. «عینیت گرائی» این «عالم» انگلیسی نباید برای ما موجب شگفتی شود.

25. Sir Anthony Eden, *Full Circle, Memoirs*, Cassel, London, 1960, pp 213-14

26. pp 144-45 26. Andrew Berding, *Dulles on Diplomacy*, Van Norstad Co. Inc. princeton N.J., 1965,

27. William Warne, *Mission for peace*, Merill Co. INC. N.Y., 1965, pp. 243-

۲۸. رامش سنگوی نویسنده زرخرید شاه و نویسنده بیوگرافی رسمی او که هدفی جز به‌لجن

کشیدن مخالفان حکومت ترور و اختناق و تزیین جهره خونین رژیم سلطنتی ایران ندارد و سراسر آن مملو است از بهتان و افترا و جعل تاریخ، آری حتی چنین نویسنده‌ئی هم نمی‌تواند درباره کودتای ۲۸ مرداد خاموش بماند و با کمال «شرمندگی» می‌نویسد: «این که سیا طی این روزهای محتم کارهایی انجام داد تکذیب نمی‌شود.» صفحه ۲۱۰ کتاب او.

Ramesh Sanghvi Aryamehr, The Shah of Iran, Iransorient, London, 1968

۲۹. از کتاب دادگاه تاریخی محاکمه دکتر مصدق، بنگاه انتشارات روشنفکر، تهران ۱۳۳۳، صفحات ۲ و ۲۹.

۳۰. لوموند، ۷ مارس ۱۹۶۷ (ترجمه فارسی از ایران آزاد، شماره ۴۶، سال پنجم)

اسناد تاریخی

سند رابطه سید ضیاءالدین با انگلیسی‌ها

در سوم اسفند ۱۲۹۹ کودتائی در ایران صورت گرفت که منشاء تأسیس سلسله پهلوی شد طرح این کودتا را که سیدضیاءالدین و رضاخان قزاق به اجرا گذاشتند، وزارت مستعمرات (هند) و وزارت جنگ بریتانیا ریختند، و ژنرال آیرون ساید (Ironside) فرمانده نیروهای بریتانیا در شمال ایران هم مسئول در نظارت بر اجرای طرح شد. در سند زیر، که از بایگانی وزارت خارجه بریتانیا استخراج شده، مستر نورمن، وزیرمختار بریتانیا در تهران (۱۹۲۰)، در گزارشی که برای دولت متبوع خود می‌فرستد در واقع سیاستی را خلاصه می‌کند که سیدضیاءالدین و سلسله پهلوی در چند دهه بعد به اجرا گذاشتند.

۱- در مورد انتخاب رضاخان به‌عنوان مجری نظامی کودتا، نگاه کنید به مقاله یک خانواده، دو کودتا، یک سرنوشت.

مستر نورمن (تهران) به رارل کرزن (ساعت یازده و ربع شب ۲۵ فوریه دریافت شد) شماره ۱۲۵ تلگرافی (E 2605/2/34)

تهران - ۲۵ فوریه ۱۹۲۱، ساعت یازده و نیم دقیقه صبح خیلی فوری به پیشنهاد سیدضیاءالدین، [احمد] شاه با صدور اعلامیه‌ئی عملاً کودتا را به خود نسبت داده و گفته است سیدضیاءالدین را با اختیارات تام به نخست وزیری گماشته تا به بحران مداوم کابینه و بی‌تصمیمی [های] اداری پایان دهد.
(خیلی خیلی محرمانه)

سید [ضیاءالدین] اظهارات محرمانه زیر را درباره سیاست خود با من در میان گذاشته است:

او قصد دارد حتی المقدور از انتصاب وزیران اجتناب کند و وزارت خانه‌ها را در دست معاونان دائمی آن‌ها باقی بگذارد.

قرارداد ایران و انگلیس [۱۹۱۹] باید رسماً مردود شناخته شود. بدون اعلام رسمی الغای این قرارداد دولت نمی‌تواند به کار پردازد. طرد این قرارداد همراه با اعلامیه‌ئی خواهد بود مبنی بر این که چنین گامی به معنی خصومت بریتانیای کبیر نیست، و دولت جدید فقی‌الفرور تلاش خواهد کرد حسن نیت بریتانیا را جلب کند، که شرطی اساسی برای [ارائه] حیات ایران است.

اقدامات فوری در جهت انتصاب افسران و مستشاران بریتانیایی به مناصب نظامی، مالی، و اداری، بر اساس قراردادهای فردی صورت خواهد گرفت بی‌آن کم‌ترین نشانی مبنی بر وجود قرارداد بین دو دولت وجود داشته باشد [کوشش خواهد شد] حداقل توجه به فعالیت‌های این افراد جلب شود.

رسماً اعلام خواهد شد که نظر دولت ایران بر این است که از کشورهای «گوناگون» اروپایی به ایران مستشار آورده شود. تعداد معدودی مستشار فرانسوی، آمریکائی، و حتی بعدها روس، دعوت خواهند شد تا در وزارتخانه‌های کم اهمیت خدمت کنند. نظر بر این است که حتی المقدور با دولت‌های خارجی دیگر از در آشتی درآیند و دود در چشم بلشویک‌ها و ناراضی‌های بومی بکنند و در عین حال دو بخش مهم دولت را در دست بریتانیایی‌ها قرار دهند. قرار است یک ارتش ۵ هزار نفری در قزوین تشکیل شود و از سرهنگ آدلستون (Huddleston) خواسته خواهد شد که فرماندهی این ارتش را به عهده بگیرد. این ارتش جانشین قوای ما در جبهه [جنگ] با بلشویک خواهد شد.

به رئیس سوئدی پلیس دستور داده شده است که بر تعداد نفراتش بیفزاید و يك نیروی پانصد نفری دیگر را سازمان دهد؛ در ظاهر این برای محافظت از سفارت‌های خارجی خواهد بود، اما در واقع هدف از آن نظارت بر فرستاده شوروی، پس از ورود و بطور کلی نظارت بر فعالیت‌های بلشویک‌ها خواهد بود.

به افسر فرمانده ژاندارمری دستور داده شده است که افسران ناراضی و بی‌لیاقت را برکنار کرده، افسران لایق‌تری را به جای آن‌ها بگمارد و در کل و نیروی خود سرو سامان بدهد.

دولت جدید مایل است نظارت بر پلیس جنوب (SPR) را با [حفظ] قدرت کنونی‌شان اما با مخارج کم‌تر و با حداقل افسران انگلیسی، مثلاً ده تن، به دست گیرد.

سید سخت مشتاق است که افسران انگلیسی هنوز هم چند ماهی در قزوین بمانند تا قوای جدیدی که به سرعت به کمک افسران انگلیسی تربیت می‌شوند بتوانند جای آن‌ها را بگیرند. او تأکید می‌کند که تمام آینده ایران و [نیز حضور] بریتانیای کبیر در ایران بسته به این است که به دولت جدید چند ماهی فرصت داده شود تا به اقدامات دفاعی لازمی بپردازد که زمامداران قبلی به نحو جنایت‌آمیزی آن را نادیده گرفتند. او در این مقطع سرنوشت ساز که در طی آن بسیار کوشش می‌شود که نظمی به اوضاع داده شود به اهمیت رفتار دلسوزانه با ایران [ایران سیدضیاء] تأکید می‌ورزد.

دولت جدید امیدوار است که از زندانیان ثروتمندتر بعضاً از بابت مالیات‌های معوق مبالغ زیادی اخذ کند، و بدین طریق مخارج اولین اقدامات نظامی و اداری خود را تأمین کند. دولت امیدوار است پس از آن که دولت و فخریه بریتانیا به صمیمیت و انجام‌پذیری این اقدامات ایمان آورد، تسهیلات [لازم] را برای اعطای کمک مالی فراهم خواهد آورد.

سیدضیاءالدین گفت، به منظور پرهیز از دشمنی کنونی دولت روسیه شوروی، نهایت اهمیت دارد که سرشت انگلوفیل (ضد بلشویکی) این دولت جدید حتی المقدور در حال حاضر پنهان بماند.

در خاتمه او گفت که اگر بریتانیای کبیر مایل است موقعیت خود را در ایران حفظ کند، باید ظاهر را فدای باطن کند، در پس پرده بماند، به [دولت] ایران به نحوی مؤثر، اما به دور از تظاهر، کمک کند. او اطمینان داد که این

سیاست سرانجام تمام امتیازاتی را که بریتانیا انتظار داشت که از طریق يك قرارداد غیر عملی [قرارداد ۱۹۱۹] به دست آورد، برای او تأمین خواهد کرد. (به‌هنگام، بغداد و فرمانده کل قوا، شماره ۵۸ هم تلگراف شد).

سندی درباره روزنامه «پیکار»

پس از استقرار سلطنت رضاخان و سرکوب نیروهای ابوزیسیون در داخل کشور، حزب کمونیست ایران بر آن شد که مرکز ثقل فعالیت انتشاراتی خود را به خارج از ایران انتقال دهد تا از حمله‌های پلیس رضاخانی در امان بماند و در میان دانشجویان ایرانی که تعدادشان در خارج رو به افزایش بود نیز دست به تبلیغ بزند. یکی از نشریات آن‌ها روزنامه پیکار بود که به‌همت مرتضی علوی (یار دکترارانی و برادر بزرگ علوی) و تحت سرپرستی آوتیس سلطانزاده (تنوریسین حزب) در برلن انتشار یافت. این روزنامه که در اوائل سال ۱۳۱۰ (۱۹۳۱) صورت انتشار یافت به‌زودی خشم رضاخان را برانگیخت و دولت فخیمه از آن به‌دادگاه برلن شکایت بُرد اما پیش از آن که رأی دادگاه اعلام شود مرتضی علوی به‌وسیله پلیس و وزارت خارجه آلمان از آن کشور اخراج شد تا منافع امپریالیسم آلمان در ایران بر اثر خشم رضاخان به‌خطر نیفتد.

پیکار یازده‌شماره منتشر شد و پس از انتشار مجدد آن به‌نام نهضت - که تنها يك شماره به‌چاپ رسید - به‌تعطیل گرائید. متأسفانه همه شماره‌های این نشریه در دست نیست. از کسانی که شماره‌هایی از آن را در اختیار دارند درخواست می‌شود با کتاب‌جمعه تماس بگیرند.

ادعاینامه ما برضد رضاخان پهلوی

آنچه که ما در مقابل محکمه اظهار خواهیم داشت. در چهارم

آوریل محاکمه پیکار، در محکمه برلین شروع خواهد شد. قزاقباشی موسوم به‌رضاشاه که امروزه در ایران حکومت نموده و دست خون‌آلودش گریبان ملت زحمت‌کش ایران را می‌فشارد کوشش دارد که چنگال خود را به‌خارج ایران هم دراز نموده، نغمه آزادی که از حلقوم انقلاب ایران از خارج بلند است خفه نماید. این شخص که در معامله با مردم ایران جز سرنیزه و سیاه‌چال وسیله دیگری نمی‌شناسد؛ این جبار در خارج ایران به‌محکمه عدلیه متوسل شده است. مثل این که کسی از عملیات ایشان خبر ندارد که آن‌ها را در مقابل محکمه عدلیه فاش نماید یا

آن که جنایات قزاقبازی زیر هفت پرده پنهان مانده نمی‌توان آن‌ها را آشکار نمود. کدام خیانتی هست که این شخص در عرض چند سال بساط خود در ایران مرتکب نشده است؟ کدام گوشه ایران است که دست ظلم و تعدی این قزاق به آنجا نرسیده است؟ با این حال مدعی است که جراند انقلابی نسبت به او توهین نموده‌اند. تیمورتاش و داور که علمدار فجایع رضاخان هستند ادعا دارند که رضاشاه پهلوی هیچ وقت به اموال مردم ایران دست‌درازی نکرده، ظلم نکرده، قتل و چپاول نکرده، و به هیچ موری آزاری نرسانیده است. رجال پهلوی همگی در این عصمت و طهارت‌شان از لوٹ هرگونه رشوه‌گیری و وطن‌فروشی و اختلاس و آدم‌کشی پاک و مبرا است. حالا ببینیم حقیقت مسئله از همین قرار است یا نه؟

۱. ما از آقای رضاخان پهلوی سؤال می‌کنیم اگر ایشان دست‌درازی به اموال ملت ایران نکرده، چگونه در عرض ۱۰ سال ریاست و زمامداری خود میلیون‌ها وجه نقد در بانک‌های خارجه انداخته و به اندازه نصف ایران املاک و مستغلات برای خود تهیه نموده‌اند؟

۲. املاک مازندران در بانک استقراضی روس رهن بود: بعد از واگذاری بانک مزبور از طرف دولت شوروی به ایران، وزارت مالیه این املاک را ضبط و اداره نمود. چگونه املاک مذکور که مال مسلم ملت ایران است در جزو املاک مازندران رضاخان درآمد و به نام املاک همایونی در جراید اعلان آن درج شد؟

۳. آیا این امر دروغ است که کلیتاً رضاخان تمام املاک عمده و پرمفعت تجار و اعیان خود را بزور اخذ و یا «خریده» و اموال صاحب‌منصبان بزرگ و امرای [قشون؟] خود را که از ملت چپاول کرده‌اند تصرف نموده است و هرکس نداده حبس و از کار معزول شده، آیا چراغعلی‌خان پسرعموی محبوب خود را رضاخان به واسطه امتناع او از وصیت کردن دارائی خویش به ولیعهد با ضربت لگد هلاک نکرد و بعد از مرگ او دارائی او را به نوشته [؟] ضبط نمود؟

۴. آقای رضاخان ما شما را قاتل انقلابیون گیلان^(۱) و آزادی‌خواهان خراسان^(۲) و سربازهای سلماس^(۳) گرداننده سرکلنل محمدتقی‌خان و کوچک‌خان در شهرها، بلاد زارعین قشقائی و کرد و بلوچ، قاتل واعظ قزوینی^(۴)، قاتل میرزاده عشقی، جلاد حجازی کارگر مطبوعه تهران و و می‌دانیم. آیا شما منکر صحت این وقایع هستید؟

۵. آقای رضاخان ما شما را مُتهم می‌کنیم که تاج و تخت خود را از دست انگلیسی‌ها گرفته و در یک رشته از عملیات سیاست داخلی و خارجی خود، اطاعت خود را به امپریالیسم انگلیس ثابت نمودید. ما مدعی هستیم که شما به پشت هم‌اندازی و جعل تلگرافات از طرف اهالی تبریز و اصفهان و غیره و بزور سرنیزه قزاقان خود و ترور و بالاخره با تطمیع اعضای مجلس «مؤسسان» ساختگی را مجبور کردید شما را به «شاهی» انتخاب کنند. آری سلطنت شما غیرقانونی و غیرمشروع بوده و ملت ایران طالب جمهوری بوده است نه سلطنت.

۶. شما و نوکر شما تیمورتاش که دم از استقلال ایران می‌زنید تاکنون یک قدم عملی برای لغو امتیاز خانه خراب کن نفت جنوب، برای قطع دست انگلیسی‌ها از بحرین برنداشتید. شما یک میلیون لیره‌ئی را که انگلیسی‌ها در موقع عقد قرارداد به وثوق الدوله و تیمورتاش و نصرت‌الدوله و غیره رشوه پرداختند و تاکنون هیچ حکومتی زیر بار شناختن آن نمی‌رفت، به رسمیت شناختید؟

۷. شما گروه گروه، اکراد و الوار و سایر رعایای ایرانی و سربازان بیچاره رشید ایران را به وسیله سیاست خیانت‌کارانه خود و برای منافع طبقه خود به برادرکشی و ادار کرده و به دهان مرگ فرستادید. شما تمام اسلحه و قوای ایران را برای جنگ با خود طوایف و رنجبران ایرانی صرف کردید نه برای دفاع حقوق و خاک ایران یا بر علیه امپریالیسم خارجی.

۸. شما در اعتصاب کارگران نفت جنوب نه فقط به کارگران بدبخت ایران و عائله‌های فقیر آن‌ها که از تعدیات کمپانی نفت جنوب از ساده‌لوحی برای درخواست کمک به پایتخت و درگاه تو آمدند کمکی نکردید بلکه به حمایت کمپانی انگلیس به روی کارگران غیرمسلح ایرانی تیر خالی کردید و جمعی از

آن‌ها را ماه‌ها و سال‌ها محبوس نموده‌اید. آقای رضاخان. شما اموال سردار بجنورد و سردار ماکو سردار عشایر و شیخ خزعل و ظفر نظام و داوودخان کلهر و جواهرات خالو قربان و غیره را که خود حاصل دسترنج زارعین سیه‌روز ایرانی بود اخذ کرده به جیب خود ریختید. آیا منکر این حقایق هستید؟ شما تمام دهات اطراف سعدآباد را خشک و لم‌بزرع نموده، آب قنوت را به سعدآباد محل قصر شدادی خود برده‌اید.

۹. شما تمام آثار و بقایای دوره مشروطیت را در ایران محو و آزادی را کاملاً ممنوع، اجتماعات و اتحادیه‌ها را منحل و ممنوع و دهان تمام جراید را بستید. شما مدیران جراید را برای مجبور کردن به ستایشگری از فجایع خودمانند دوره بربریت زیر چوب و شلاق انداخته و یا حبس و تبعید کردید. شما در عصری که در تمام دنیا آزادی مسافرت و یا تلاش برای ایجاد تسهیلات آن کوشش می‌شود و همه دولت‌ها برای سهولت تجارت و معاشرت و مسافرت هرگونه قیودات و محدودیت‌ها را حتی در بین ممالک همدیگر مرتفع می‌نمایند، در داخل مملکت ایران بین شهرهای ایران سیستم چرا را برقرار کرده‌اید. شما ایران را به یک مَحْبَس بزرگ و یک مملکت برای جاسوس‌ها مبدل نموده‌اید. وزیر عدلیه شما با وجود تمام اصلاحات کذائی خود در عدلیه تاکنون یک نفر محبوس سیاسی ایرانی را در محکمه ایرانی علناً محاکمه نکرده؛ مجازات و محاکمه محبوسین سیاسی را برخلاف نص صریح قانون اساسی به عهده مأمورین تأمینات گذارده است که در شکنجه و عذاب محبوسین سیاسی از هیچ شقاوتی فروگذار نمی‌کنند.

۱۰. آقای رضاخان شما تمام آنگلو فیل‌های معروف را که حتی جرأت ورود به ایران را هم نداشتند دومرتبه روی کار آوردید. شما تیمورتاش قاتل ۲۰ نفر دهقان بیگناه گیلان، طرفدار جدی قرارداد [۱۹۱۹]، رشوه‌خور مشهور که رجاله‌ترین عنصری است که در تاریخ جدید ایران به ظهور رسیده زمام‌دار مطلق ایران کرده‌اید. آقای رضاخان وزیر دربار شما برخلاف نص صریح قانون اساسی در آن واحد هم مقام وزارت و هم وکالت را اشغال کرده و در عرض تمام این مدت از هیچ یک از دو شغل استعفا نداده و برای دو مقام حقوق می‌گیرد. تیمورتاش خودش وزیر دربار است و از طرف دیگر، شب‌ها فراکسیون ترقی «مجلس شورای ملی» را اداره می‌کند. دادگر رئیس مجلس به فکر شخصی وزیر دربار بود، و تمام مذاکرات و آراء عروسک‌های مقوائی پارلمان ایران یعنی «وکلا» قبلاً از طرف آمر تصویب گردیده است. قالبی و سفارشی بودن وکلای مجلس مسخره ایران در دوره حکومت رضاخان مسئله‌ایست که بر تمام ملت ایران واضح بوده و حتی خود آقای تیمورتاش نیز سال گذشته در فراکسیون ترقی (خانه صدرالسلطنه) موقع تعرض به توقع ریاست مجلس داشتن فهیمی می‌گفت: «اگر برای انتخاب سایر وکلا تلگراف رمز کردیم برای انتخاب آقای فهیمی قشون روانه نمودیم». راجع به رئیس‌الوزراء شما مخبرالسلطنه قاتل خیابانی و احرار آذربایجان راجع به فروغی کاسه‌لیس شما و رؤسای نظمی و امراء لشکر از قبیل محمدخان، احمدخان، کریم آقاخان که هر کدام برای خود صد نایب حسین کاشی هستند دیگر شرح و بسطی نمی‌دهیم. در هویت خود شما هم همین بس که کمپانی انگلیسی نفت تاکنون دو مجسمه برای شما نصب نموده است و این ننگ ارزانی شما و شایسته شخص شما است. اما ما این نکات و صدها نکات دیگر را در مقابل محکمه عدلیه اظهار داشته و با اسناد و مدارک ثابت می‌نمائیم تا دنیای آزادیخواه شما و رژیم غارتگری شما را بشناسد.

آقای رضاخان پهلوی، در نظر ملت زحمتکش ایران شما مدت‌هاست که محکوم هستید. محاکمه ما با شما و رجال شما در محکمه برلین خاتمه نیافته و بلکه در آتیه نزدیکی در خود ایران در محکمه انقلابی رنجبران ایران تجدید خواهد شد. آن وقت است که شاهد‌های عملیات شما و کارکنان شما بدون هیچ ترس و ملاحظه در محکمه حاضر شده مجال هیچ گونه افکار و خلاصی برای جلادان رنجبران باقی نخواهد ماند. آن وقت است که ملت زحمتکش ایران با شما و اعوان شما ختم حساب خواهد نمود.

امروز در مقابل محکمه آلمان فردا در مقابل محکمه انقلابی ایران

فروردین ۱۳۱۱، مارس ۱۹۳۲

۱. اشاره به قیام‌های سه‌گانه سربازان در خراسان (مراروتیه)، پادگان سلماس (آذربایجان) و ابراهیم خان (از یاران میرزا کوچک‌خان) به سال ۱۳۰۵ است که به‌دست ارتش رضاخانی وحشیانه سرکوب شدند.
۲. نویسندهٔ کمونیست ایرانی و مدیر روزنامهٔ نصیحت، که به‌دست عمال رضاخان ترور شد.

مأخذ:

Quelle: Akten pol. 2 Deutschland/persien, Bp. 6u 7 pol. Archiv des AA Bonn.

صفحات اول و آخر متن سند

ادعای نامه مابرضه رضاخان آسیبه که مادر مطالب کلک انظار خرمی است

در چهارم آوریل یکمیکار - در
مجلس برلین شروع خواهد شد.

قرآنی شش ماهه در پادشاه که زبیده است! با این حال می‌دانست که هرگز از
ایرود مود ایران حکومت نموده و دست از سلطنت او نمی‌برد. بنابراین داد
خفته آفرینش کرد و آن وقت رکنش ایران را که نمایندهٔ روحانیان هستند اما در مکه و ما
پیش از آن که در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و هم‌پیمانان و سایرین
و همان هم داد نموده شود تا آنکه در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
ایران و خراسان و سایرین خواهد بود. این هم صورت گرفته است. حال پدری که
که در خراسان و سایرین خواهد بود. این هم صورت گرفته است. حال پدری که
جسد و کونیه می‌شده است. چهار روز در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
ایران و خراسان و سایرین خواهد بود. این هم صورت گرفته است. حال پدری که
کسی از فعالیت ایران در خراسان و سایرین خواهد بود. این هم صورت گرفته است.
تکه مدلی از این نامه که جایگاه قرآنی شش ماهه در پادشاه که زبیده است!
تیرجست به پهلوان آذربایجان که در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
کدام نامی است که این هم در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
خده مادیان کربک نشسته است؟ که در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
ایران و خراسان و سایرین خواهد بود. این هم صورت گرفته است.

طرح شور می‌کامه بین شما و رضاخان لطیفه را در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
خان کربک آذربایجان که در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
دستی بی‌سیم . در خرمی خود شما چه کسی که کربک آذربایجان که در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
تاکتور و در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
در اجنبه شخص شما است. اما این نکات و سندها نکات دیگر در رضاخان
تکه مدلی از اظهار نوشته و اسناد و سندک ثابت می‌نمایم تا دنیا را آرزو
شما در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و

آزادی رضاخان بپوشی . در نظریات تکلیف ایران شما
مدت ما است که حکم منتهی شما که با شما در مجال شما در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
خان نیازی شما و کله در آنجا مکه در خود ایران در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
ایران تجدید خواهد کرد . آنوقت است که شاهدهای بی‌گناهی
سازد و تا آن سه‌هفته هیچ روس و ملاخله در مکه رکنش را با تمام شایسته‌ها و
می‌نویسد اما در خلاصی برای جلاله رکنش را با تمام شایسته‌ها و
است که مدت رکنش ایران با شما و عمران شما ختم خواهد کرد.

امروز در مطالب کلک آلابت
فردا در مطالب کلک انقلاب ایران

نهمین ۱۳۰۵ هجری ۱۳۲۲

گفت و گو با يك

ساواکی الگو

بخشی از: «گفت و گویی طولانی با يك ساواکی الگو»
مصاحبه گر و تنظیم کننده: محمود ایرانی





هنوز هم بی‌دغدغه‌ئی در خیابان‌های انقلاب ول می‌گردد. خود اوست که این جمله را می‌گوید: «بی‌دغدغه ول می‌گردم» اما باور کردنش خیلی هم آسان به نظر نمی‌رسد. طهارت‌پیشگان را این زمان، اضطراب از پای در می‌آورد؛ جنایتکاران جای خود دارند.

می‌گوید: ما عصب دندان‌های کرم خورده خودمان را کشته‌ایم. حالا دیگر کرم باشد یا نباشد هیچ فرقی نمی‌کند.

سن: سی و شش سال.

نام و نام خانوادگی: محسن. م. ا.

دانستن نام خانوادگی او خاصیتی ندارد. گذشته از این، می‌گوید: «اگر می‌خواهی راحت حرف بزنم از اسمم بگذر!» و می‌افزاید: «نگذشتی هم مهم نیست. حوصله چانه‌زدن ندارم.»

کسالتش را پنهان نمی‌کند. می‌کوشد که از خود چیزی شبیه یک روشنفکر خسته ارائه بدهد؛ خسته، بی‌اعتنا، به‌نوعی از پایان دست یافته و کاملاً واقف بر آنچه درگذر است.

این طور اتفاق می‌افتد: دوستی را در خیابان می‌بینم. گپی درباره انقلاب، و راهی به سوی شناخت ضدانقلاب، و این همه تهمت، و این همه خرابکاری، و این که ساواکی‌ها به‌هیچ قیمتی دست برنمی‌دارند...

دوست می‌گوید: - من خویشی دارم که ساواکی‌ست. ما بچگی‌مان را توی ولایت با هم گذرانیدیم و بعد راه‌مان از هم جدا شد. با این همه، من گهگاه او را می‌دیدم. و هنوز هم می‌بینم. ساواکی بودنش را از من مخفی نکرده است. ما گفت و گوهای زیادی در این باره داشته‌ایم آدمی‌ست دیدنی. دلت می‌خواهد با او حرف بزنی؟

- به‌همین سادگی؟

- بله. دیگر چیز زیادی برای پنهان کردن ندارد.

نمی‌ترسد؟

- نمی‌دانم؛ اما به‌هر حال من می‌توانم ازش بخواهم که حرف بزند.

- دروغ؟ «ما از شکنجه‌ها بی‌خبر بودیم و کاره‌ئی نبودیم و ما را به‌بازی

نمی‌گرفتند و دفتری بودیم و گمان می‌کردیم که کارمند نخست‌وزیری هستیم و

به سود مملکت قدم بر می‌داریم» و يك خربار از این خزعبلات؟
- نه. اصلاً. فکر می‌کنم يك الگوی خوب.

به او تلفنی خبر می‌دهد. ساواکی ابتدا می‌پرسد: «که چه؟» و بعد با اکراهی مصنوع می‌گوید: «يك انبان سؤال احمقانه: چطور چشم در می‌آوردید؟ چطور ماتحت مبارزان را کباب می‌کردید؟ با چند تا مغز آدمیزاد می‌شود يك خوراك مغز درست کرد؟ چطور به دختران معصوم تجاوز می‌کردید؟ چطور شستشوی مغزی می‌دادید؟ از کشیدن ناخن بچه‌های شیرخوره لذت می‌بردید؟ آیا وجدان شما ناراحت نیست؟»

این بار هم دوست می‌گوید: - نه، اصلاً. یعنی سعی می‌کنیم این طور نباشد. از این گذشته، اگر حرف می‌زنی، سؤال دربارهٔ شکنجه چیزی نیست که بشود از آن گذشت.

وارد آپارتمان او می‌شویم که بوی فاضلاب گرفته می‌دهد. مجرد است. يك زن خوب داشته. زنی که از ساواکی بودن شوهرش بی‌خبر بوده. وقتی جریان را می‌فهمد، در سکوت، و پر از نفرت و اندوه، در مرز خودکشی طلاق می‌گیرد و با پسر دوساله‌اش به خانه پدر باز می‌گردد. حالا پسرش هشت ساله است و هیچ چیز دربارهٔ پدر نمی‌داند. زن به شوهر قدیمش گفته است: «از او پنهان کرده‌ام. تو هم حق نداری يك کلمه حرف بزنی. اگر بزنی، هم تو را می‌کشیم هم او را هم خودم را.» و ساواکی جواب داده: «عیب ندارد. مهم نیست. اصلاً رغبتی به دیدنش ندارم چه برسد به حرف زدن با او. توله‌ات را پیش خودت نگه دار و يك چريك تمیز تحویل جامعه بده! يك روز خودم زیر لگد ازش اعتراف می‌گیرم. خوب است؟» اینها را دوست می‌گوید و چند ضربه به در اتاق ساواکی می‌زند. ساواکی جواب می‌دهد: «بیایید تو!»

ما وارد می‌شویم. بوی فاضلاب، اینجا هم هست. سلام نمی‌کنم. فکر کرده‌ام و با خودم قرار گذاشته‌ام: «نه سلام، نه احوالپرسی.» شاید او هم چنین قراری گذاشته است. دیداری نادلچسب، بی‌دلیل و کمی گیج‌کننده. با شلوار افسری، جوراب چرك، زیرپیراهن آستین دار، ریش چند روزه، چشمان قرمز و نمایشی از خستگی ایستاده است؛ اما می‌چرخد، به من پشت می‌کند، سوار تخت خوابش می‌شود و دراز می‌کشد. مثل يك بیمار. زرد و خواب‌آلود. یا يك

عاشق قدیمی اعتصاب کرده. و همچنان که انتظارش را داشتم، يك سيگار روشن می‌کند - گرچه هنوز از توی زیر سیگاری دود بالا می‌آید. جای سرش روی بالش، چرك است. دیواری که تخت به آن چسبیده، نزدیک بالش، هم کدر است هم مخطط با ناخن. چه ساعت‌ها و چه روزها که اینجا دراز کشیده است - پشت به دنیا، پشت به همه چیز. يك ساواکی برای اندیشیدن چه چیزهایی در اختیار دارد؟ یازده صورت پاره پاره؟ نزدیکی به اجبار؟ فضای غریبی از ذهن او را باید سین جیم‌هائی با ابعاد فلکی پر کرده باشد. و صدا. چقدر «نمی‌دانم» در برابر يك «همکاری می‌کنم»؟ و چقدر نعره و پژواك نعره‌ها؟ کنار تختش چارپایه‌ئی ست و روی چهارپایه، يك زیرسیگاری بزرگ، کبریت، فندك، يك شیشه ویسکی تقریباً خالی، يك شیشه سودا، يك کارتن سیگلر وینستون، يك لیوان، يك زیردستی که توی آن چند تا خیار هست - بدون چاقو، و يك نمکدان تقریباً خالی.

بعد، عطش بلعیدن همه‌ی تصویرهای موجود. يك تقویم دیواری با تصویر زن ژاپنی تقریباً برهنه. توشیبا. در طرف دیگر عکس بزرگ زنی دراز کشیده با زیر پیراهن توری نازك سیاه. سونی. يك كمند لباس و بالای كمند، يك مجسمه‌ی چینی سفید از زنی برهنه که ظرفی را بالای سر خود نگه داشته. مجسمه، غبار گرفته و کثیف. مقداری روزنامه، انباشته در گوشه اتاق. هم اطلاعات هم کیهان هم آیندگان و چند عنوان دیگر. يك مجله‌ کهنه خارجی در لابلاي روزنامه‌ها. بخشی از مجله که دیده می‌شود، يك پای کشیده برهنه رانشان می‌دهد.

ساواکی می‌پرسد: بازرسی تمام شد؟

دوست به من می‌گوید: «بنشین!» و من می‌نشینم و خودکارم را از جیبم بیرون می‌آورم و می‌گذارم روی دفتر یادداشت و سرم را پایین می‌اندازم. ساواکی می‌گوید: بپرس!

هنوز، لحن حاکم دارد. رنگی از قدرت، بوئی از خشونت.

می‌پرسم: چرا دیگر زن نگرفتی؟ يك زن ساواکی.

- از کجا پیدا می‌کردم؟ زن ساواکی، اگر زشت بود به درد عمه‌اش می‌خورد. و اگر تر و تمیز بود همه دستمالیش می‌کردند. و حق داشتند بکنند. و اصلاً دستمالی شده بود که به ما می‌رسید. و ما هم برای به‌تور انداختن جوانها ازش استفاده می‌کردیم. زن، يك کالای مصرفی‌ست مثل سیگار. لازم نیست توی



خانه‌ام به اندازه يك عمر سیگار داشته باشم. وقتی بماند خشک می‌شود. سینه درد می‌آورد.

- قبل از انقلاب کتاب می‌خواندی؟

- نه. آدم‌هایی را که خیلی کتاب خوانده بودند سین جیم می‌کردم. آنها را می‌چکاندم روی کاغذ یا وادارشان می‌کردم و راجی کنند، هرچه خوانده‌اند پس بدهند، از کتاب همیشه متنفر بوده‌ام.

- شاگرد توسری خور کلاس. نه؟

- شاگرد توسری خور کلاس، بچه توسری خور محله. خودم به‌همان نتیجه‌ئی رسیده‌ام که تو، بعد از اینکه سه ساعت حرف زدی، ممکن است برسی؛ بچه‌ی عقده‌ئی. انسان عکس‌العملی. این علی می‌داند. توی محل از همه بچه‌ها کتک می‌خوردم. بچه‌ها یا بیسواد و گردن کلفت می‌شوند یا درس خوان و ضعیف. من ضعیف بیسواد از آب درآمدم. پدرم خیلی همت کرد که همچو آشغالی تحویل جامعه داد.

- سین جیم فرویدی هم توی بساطت بود؟

- کم‌کم یاد گرفتم. تحلیل روانی متهم. بدبخت ریغو! کمبودهای جنسی داری که افتاده‌ای دنبال مارکسیست بازی. آزادی روابط جنسی و این حرف‌ها. اما خاک بر سر آن دختری کنند که از آزادیش برای انتخاب میمونی مثل تو استفاده کند...

- پدرت چکاره بود؟

- پدرم؟ هه! پاندازا! چه می‌دانم؟ مردکه يك دفعه از من نپرسید حالت چطور است پسر؟ کلاس چندی؟ چی می‌خواهی؟ چکار می‌کنی؟ کدام مدرسه می‌روی؟... صبح می‌رفت پی کار، شب بر می‌گشت. شب می‌رفت پی الواطی تا نصفه‌های شب. تا صبح. می‌گفت، یعنی می‌شنیدم که واسطه است. دست آدم‌هایی را که می‌خواستند بفروشند می‌گذاشت توی دست آدم‌هایی که می‌خواستند بخرند. و این وسط یامفت، پولی به جیب می‌زد. به قول شما: سرمایه‌داری، انگل بشریت؛ واسطه، انگل سرمایه‌داری.

- چی می‌خریدند چی می‌فروختند؟

- همه چیز. اما يك بی پدر مادر عجیبی بود. هفت خط، مال مفت خور،

کلاهبردار، دزد، بددهن، قالتاق، بی‌ناموس...

- نتیجه اینکه محیط و فقط محیط. نه؟ خانواده - محله - مدرسه: بعدهم



کلّ جامعه - طبق معمول. آدمی که توی سرازیری غلتیده، درواقع، مثل یک گوی، غلتانده شده، خودش نغلتیده. جبر محیط و جاذبه فساد. این طور نیست؟

- از همین حرف‌ها.

- و قدرت چیزی که غلتیده در این میان هیچ نقشی نداشته. مثلاً اراده واپس زدن و تمرد. ها؟

- این را از روانشناس‌ها، جامعه‌شناس‌ها، متخصص‌های تعلیم و تربیت بی‌رس. من اول به پدرم فحش می‌دهم، بعد به معلم‌هایم، بعد هم به کنکور! - با هر جان‌کدنی بود مدرسه را تمام کردی، خودت را رساندی پشت دیوار دانشگاه، و آنجا آنقدر معطل شدی که حوصله‌ات سر رفت و به‌سرت زد که ساواکی بشوی. نه؟

- اینها را تو چرا می‌گویی؟ اگر همه چیز را می‌دانی که دیگر لازم نبود بیائی و بی‌رسی. نه. این طور نشد. من لیسانس دارم. نشانت می‌دهم. دو سال کنکور دادم و رد شدم. معلم‌ها فقط پس‌گردنی خوردن یادم داده بودند. - و پس‌گردنی زدن. بعدها معلوم شد.

- بله. پدرم ازخانه بیرونم کرد. با لگد. می‌خواستم بکشمش؛ اما آنقدر ذلیل و ترسو بودم که افتضاح! بعد، آدمی سر راهم سبز شد. اگر تعهد کنی که آدم‌های معیوب را معرفی کنی، کنکور بی‌کنکور. جفت می‌زنی توی دانشگاه. کمک هزینه هم می‌گیری. نمره هم تا جائی که بشود. آدم‌های معیوب چه جور آدم‌هایی هستند؟ آدم‌هایی که علیه مملکت کار می‌کنند. آدم‌هایی که می‌خواهند اینجا را به روس‌ها و چینی‌ها بفروشند. آدم‌هایی که با شاه مخالفند. و آدم‌های مرتجع. مخالف ترقی مملکت و مخالف آزادی. یعنی مذهبی‌ها.

- فکر کردی و قبول کردی؟

- می‌دانستم یعنی چی. فکر کردم، اما چه فکری؟ فکر کردم یک روز پدرم را می‌کشم زیراخیه و پدرش را در می‌آورم. یک روز هم یکی از بچه‌های محل را - که ظاهراً چپ بود و توی محل کلی احترام و آبرو داشت. همچو تصدق مردم می‌رفت و به‌درد همه می‌رسید که انگار پدرخوانده محله بود. ننه سگ! تازه از بچه‌هایی که آیه‌های قرآن را از بر بودند و به‌ضرب آن آیه‌ها آدم را فلج می‌کردند هم بدم می‌آمد. از آنهایی که جمعه‌ها دسته‌جمعی می‌رفتند کوه و سرود «ای ایران» می‌خواندند و خوش می‌گذراندند هم بدم می‌آمد.

به خبرچینی و جاسوسی هم فکر کردم، اما زیرپایم سفت نبود. به چیزی اعتقاد نداشتم. اصلاً اعتقادی نداشتم تا بخواهم بفهمم که به چیست. توی تمام زندگیم چیزی وجود نداشت که به اش آویزان بشم. يك مادر نق نقوی عفريته، که گمانم پدرم فقط من را گذاشته بود روی دستش و بعد رفته بود پی زنهای دیگر؛ يك پدر، که گفتم چه جانوری بود. فك و فامیل هم که سرشان توی آخور خودشان است. من برای هیچ کس اهميت نداشتم. مطرح نبودم تا اهميت داشته باشم.

- بعد مطرح شدی؟

- نمی دانم. گمان نمی کنم. آدمی که نمی تواند خودش باشد، هیچ وقت مطرح نمی شود.

- «خودش» واقعاً چیزی بود که بتواند مطرح بشود؟

- اگر بود هم يك روز، همان اول کار، دفنش کردم؛ وقتی عليه يك جوان بدبخت بینوا - که می گفت توی اسلام، شاهنشاهی وجود ندارد - گزارش دادم و آمدند گرفتند بردندش و کلکش را کردند. هیچ کس نفهمید چه بلایی سر آن بیچاره آمد. خودم هم نفهمیدم. مثل موش بود. ريغو و مريض. آنقدر ریزه بود که اگر يك تو گوسی می خورد هفت تا معلق می زد. اما حرف؟ گنده تر از کوه دماوند؛ ما باید نظام شاهنشاهی را دور بیندازیم. باید اسلام واقعی را احیا کنیم. ارتش اسلامی. دکتر شریعتی. آمریکا باید نابود بشود. فرود آمدن توی ماه خیانت به فقر است. باید عليه آمریکا و شوروی اعلام جرم کنیم. تزکیه نفس. ایمان به شهادت. آنوقت ها هنوز کسی حرف امام شما را نمی زد. مثل يك بچه به من اعتماد داشت. باور داشت که ما دو تا آدم مريض با چند تا مريض دیگر می توانیم دنیا را عوض کنیم. اما من انتقامش را از يك چپ موقر گرفتم. بعدها، بعد از اینکه يك دوره «مارکسیسم - لنینیسم» را توی یکی از خانه های ساواک اماله مان کردند. «دوره ی مکتب های سیاسی برای شناخت مجرمین و منحرفین»! هه! از اشاره های پرت و پلای يك بچه لندهور عینکی فهمیدم که باید مارکسیست باشد. آدم هایی که چشمشان معیوب است و قد درازی دارند اغلب خیال می کنند باید کمونیست بشوند. خیال می کنند طبیعت آن هارا کمونیست زائیده. من حتی يك عینکی قد دراز ندیدم که مصدقی باشد. جبر طبیعت یعنی همین! آدمی که چشمش ضعیف است یعنی آدم عینکی، آدم عینکی یعنی کسی که زیاد کتاب خوانده، آدمی که زیاد کتاب خوانده یعنی

کسی که «داس کاپیتال» و «مانیفست» را هم حتماً خوانده، و آدمی که «داس کاپیتال» و «مانیفست» را خوانده - حتی اگر واقعاً نخوانده باشد - یعنی کمونیست. بحثی درش نیست. خب. من يك اسلامي را فرستاده بودم دم تیغ. لازمه بقا، تعادل قواست. به این دراز عینکی چسبیدم که بیا عضو جمعیت سیاسی ما بشو. جنگ مسلحانه. مبارزات چریکی. جنگل‌های شمال. لهجه هم داشتم. پچیچه. رفیق! منفرد، کاری از پیش نمی‌برد. خلاصه بعد از سه ماه ظرفیتش تمام شد و لو داد که خودش عضو يك گروه چریکی ست. و رفت بغل دست برادر مسلمانش خواهید. حالت دارد به هم می‌خورد، نه؟

- نگذاشتی با سوال جلو بیایم. گفتی که تحت تأثیر يك مجموعه مسائل و عوامل محیطی ساواکی شدی. یعنی سوار جاده‌ئی شده بودی که تو را می‌رساند به ساواکی «شدن»؛ اما اینجا حرف از ساواکی «بودن» است نه ساواکی «شدن». منظورم روشن است؟ ساواکی «ماندن». ممکن است من کنار يك لجن‌زار پایم بلغزد و زمین بخورم و لجنی «بشوم». من، اگر کثافت را دوست نداشته باشم یا خیال نکنم که لجن، لجن دریاچه‌ی ارومیه است و دواي هزار درد، خودم را پاك می‌کنم. تا آخر عمر که لجن باقی نمی‌مانم. می‌مانم؟

- من فحش‌هایی چارواداری تر از اینها بلدم که به خودم بدهم. همیشه توی سین جیم‌هایم می‌گفتم: منِ مادر قحبه اگر نتوانم تو را به حرف بیاورم از هر جنده‌ئی کمترم.

- و همیشه می‌توانستی به حرف بیاوری؟

- نه. کمتر بودم.

- پس راجع به ساواکی ماندنت و حرفه‌ئی شدنت حرفی نمی‌زنی؟ هیچ لحظه‌ئی پیش نیامد که از خود ساواکیت آن قدر متنفر بشوی که بخواهی تغییر مسیر بدهی؟

- می‌خواستی کجا بروم؟

- این حرفی ست که همه زده‌اند: ساواک، استعفا قبول نمی‌کرد. اگر کنار می‌کشیدم کشته می‌شدم. مهم بود که کشته بشوی؟

- قضیه مطلقاً این شکلی نبود. من هیچ وقت احساس پشیمانی نکردم. حالا اگر به این دادگاه انقلاب کشیده بشوم شاید بگویم: «پشیمانم. توبه می‌کنم. فرصت جبران گناهانم را به من بدهید!» اما این حرف‌ها را فقط برای

آنکه آن هیأت قضات ریشو - کوکلاکس کلان‌های وطنی - را دست انداخته باشم می‌زنم. جدی نمی‌گویم. مسأله اساسی این است که من اصلاً اغفال نشده بودم تا توبه کنم یا ادعای خسارت. من، انتخاب کرده بودم. در میان ما تقریباً هیچ کس نیست که بتواند ادعا کند که اغفالش کرده بودند. وقتی این حرف‌ها را از دهان ساواکی‌هائی که محاکمه می‌شوند می‌شنوم، می‌خواهم زرداب بالا بیاورم. دلم می‌خواهد دادگاه انقلاب شما آنها را بدهد دست من تا دو ساعته وادارشان کنم فریاد بزنند: «انتخاب. فقط انتخاب، در حد آگاهی ممکن.» حتی دخترهای کم سن و سالی که کارشان می‌کشد به فاحشه‌خانه‌ها، وقتی از فریب خوردگی حرف می‌زنند آن ذره‌های تمایل آگاهانه‌شان را پنهان می‌کنند. یعنی انکار می‌کنند که انتخاب کرده بودند. والا، این همه دختر چریکی که توی این سالها می‌افتادند تو چنگ ساواک و از همه چیز ساقط می‌شدند، چرا بعدش نمی‌رفتند خراب بشوند؟ چرا کارشان نمی‌کشید به فاحشه‌خانه‌ها؟ ما ساواکی‌ها ممکن است بگوئیم که بد انتخاب کرده بودیم یا - به قول تو - یک مجموعه عوامل محیطی، امکان انتخاب را پیش پای ما گذاشته بود؛ اما به هر حال، آگاهانه انتخاب کرده بودیم. این پرت و پلاها که «جوان بودم، ساده بودم، احتیاج داشتم، گولم زدند» فقط به درد آدم‌هائی می‌خورد که در اولین دوره به وجود آمدن ساواک به آن پیوستند. یعنی به یک سازمان مجهول. من سال ۴۶ ساواکی شدم؛ وقتی که ساواک بیداد می‌کرد. به خدا هم رحم نمی‌کرد. دقیقاً - و با کمال وقاحت هم به ما می‌گفتند که از چه چیز دفاع می‌کنیم و به چه چیز حمله. و قضیه این بود که برای ما - یعنی برای من - اصلاً مهم نبود که از چه چیز باید دفاع کنم. شاه برایم همانقدر مهم بود که هر آدم دیگری روی کره زمین، حتی توی ماداگاسکار، می‌توانست برایم مهم باشد. من حتی به شاه هم فکر نمی‌کردم. شهبانو بعضی وقت‌ها برایم مطرح می‌شد، اما شاه؟ ابداً. یعنی ما نمی‌دانستیم که از تمامیت ارضی و استقلال وطن دفاع نمی‌کنیم؟ چه حرف‌ها! من هنوز هم نمی‌دانم سبز پرچم ما بالاست یا قرمز. راجع به خشونت‌ی که نشان می‌دادیم هم قضیه همین طور است. من فقط تو گوشی می‌زدم و پس گردنی. غفلتاً هم می‌زدم. لذت هم می‌بردم. یعنی اگر سین جیمی داشتم که توی آن احتیاجی به سیلی زدن پیدا نمی‌کردم حسابی عصبانی می‌شدم. وحشی می‌شدم. ترق! و بعدش آرامش، مستی، رخوت. وقتی بچه بودم سه چهار تا توگوشی خیلی خوب خورده بودم.

صدایش را هنوز هم می‌شنوم. پدرم هم همیشه می‌زد پس گردنم. يك معلّم شرعیات هم داشتیم که عادتش بود نوك پانوك پا بیاید پشت سر آدم، و بعد، یکدفعه بخواباند پس گردن آدم. ترق، که چرا بادگمه شلوارت بازی می‌کنی؟ وقتی پیدایش کردم و کشاندمش به اداره و سین جیمش کردم و انگ همکاری با گروه‌های مسلمان ضدحکومتی را بهش چسباندم به‌گریه افتاد. من هم بلند شدم نوك پا نوك پا رفتم پشت سرش و محکم خواباندم پس گردنش. راجع به‌خسونت، بعضی همکارهای من می‌گفتند: «اول سخت بود، بعد یواش یواش عادت کردیم.» من این مزخرفات را هم قبول ندارم. حرف درست این است: «ما اول ناشی هستیم بعد مهارت پیدا می‌کنیم.» يك پسر بچه پیش من کار می‌کرد، زردنبو و کثافت. به‌مجرد اینکه خبرش می‌کردیم که باید برود و يك نفر را دستگیر کند، لُپ‌هاش گل می‌انداخت. چشمش برق می‌زد. از خوشحالی تعادلش را از دست می‌داد. وقتی هم یارو را با كَمك گروه می‌گرفت و می‌آورد، می‌رفت يك پنج سیری عرق می‌خورد. سيك. بیست سالش بود. يك دفعه، توی گروهی بود که باید يك دانشجو را دستگیر می‌کرد. مسأله‌ی مهمی هم نبود. این پسر، موی سر مادر دانشجو را چنان کشیده بود که يك مشت مو مانده بود توی دستش. بی‌خود و بی‌جهت. این دانشجو بعدها غولی شد برای خودش. شش تا از ما را کشت. وقتی هم چند سال بعد افتاد توی محاصره، تا فشنگ آخرش جنگید و با يك نارنجك خودکشی کرد. من از هر دوی این جوان‌ها بدم می‌آمد. درست به‌يك اندازه. من هیچ وقت هیچ کس را نتوانستم دوست داشته باشم. هیچ وقت. هیچ کس. باور می‌کنی؟ وقتی به‌فرح فکر می‌کردم فقط به‌هیكلش فکر می‌کردم نه افکارش. چیزی که باعث شد توی ساواک ترقی کنم فقط همین نکته بود. آدمی که نه مافوقش را دوست دارد و نه زیردست‌هایش را، خودش باید درمقام مافوق قرار بگیرد. این، توی ساواک، يك اصل مُسلّم و تردیدناپذیر است. این آدم اگر قوم و خویش‌های خودش را هم دوست نداشته باشد دیگر يك الگوی کامل و بی‌نقص برای خدمت در سازمان امنیت است.

- بود.

- آره. بود. ظاهراً همه چیز تمام شده. ما فقط باید منتظر بمانیم ببینیم این دم دستگاه برای کمونیست کُشی یا ملی کُشی به‌آدم واقعاً کار کشته احتیاج دارد یا ندارد. اگر بخواهد با «آماتورها» کار کند ما كلك مان کنده است. اما

اگر «پرفسیونل» بخواهد ما آماده خدمتیم. اگر از من بخواهند کمک‌شان کنم، می‌کنم. اما حقیقتاً توبه نمی‌کنم. من برای این تربیت شده‌ام که دیگران را وادار به توبه کنم نه اینکه خودم توبه کنم. اصلاً «توبه» و «ندامت» و این اراجیف در ذات من نیست.

- تو از «ذات» حرف نمی‌زدی، از «محیط» حرف می‌زدی.

- بحث علمی که نمی‌کنیم عمو! مسأله این است که من آدم مطلقاً بی‌آینده‌نی هستم، و آدمی که آینده ندارد چرا توبه کند؟

- یعنی به هیچ شکلی امکان جبران وجود ندارد؟

- چرا: خودکشی. اما اگر من جرئت خودکشی داشتم که ساواکی نمی‌شدم. این «حسینی» هم که می‌گویند خودش را کشت، من باور نمی‌کنم. ما بزدل‌تر از آنیم که بتوانیم لوله تپانچه را به طرف خودمان بگیریم. از این گذشته، کسی که خودکشی می‌کند باید از چیزی شرم داشته باشد، از چیزی خجالت بکشد، از بی‌آبرویی نگران باشد. من حتی یکی از همکارهایم را ندیده‌ام که از چیزی خجالت بکشد. یک روز، سر یک بازجویی، از یک دندگی آدمی که سین جیمش می‌کردم عصبانی شدم و جوانی را که تازه ساواکی شده بود صدا کردم و گفتم: «بشاش به این آقا!» آن جوان هم جلوی چشم من، راحت، کارش را کرد و رفت. تا چکّه آخر می‌دانی آن مردکه احمق که بازجویش می‌کردم چی گفت؟ گفت: «فوق‌العاده است، واقعاً فوق‌العاده است. من حتی توی توالت‌های عمومی هم نمی‌توانم این کار را بکنم چون حس می‌کنم که ممکن است کسی صدای آبریختن مرا بشنود! این جوان، چطور می‌تواند به این راحتی، جلو شما که مافوقش هستید این کار را بکند؟ واقعاً فوق‌العاده است!»... من صدها نمونه از این وقایع را پیش چشمم دارم.

- تو انتظار نداری شاه سابق برگردد؟

- مگر مغز خر خورده‌ام؟ ورق برمی‌گردد اما شاه بر نمی‌گردد.

- چرا ورق بر می‌گردد؟

- مگر شده که بر نگردد؟ تاریخ یعنی برگشتن ورق و بازهم برگشتن ورق.

این حرف را یک جوانی که ازش بازجویی می‌کردم به من گفت. حافظه بدی ندارم. نمی‌دانم چرا تو مدرسه آن مزخرفات را نمی‌توانستم یاد بگیرم.

- به نظر تو، کی ورق برمی‌گردد و چطور برمی‌گردد؟

- نمی‌دانم. شاید وقتی که مسلمان‌های حاکم، بیش از حد مردم را زیر
منگنه بگذارند، و نقش آن معلّم شرعیات مرا بازی کنند. ترق! چرا با دگمه‌ی
شلوارت بازی می‌کنی؟ آنوقت، همه مردم، محض خنده هم که شده شروع
می‌کنند به بازی کردن با دگمه‌هاشان. مجسم کُن: معرکه است!



يك روز قبل از

همیشه ...

نادر ابراهیمی

پزشك رامین مُبشَریان، خود را در جریان همه رویدادهائی که به نوعی با سلامت بشر ارتباط داشت قرار می‌داد. يك انترناسیونالیست به تمام معنی بود و به آسایش همه ملت‌های روی کره زمین دقیقاً به يك اندازه می‌اندیشید؛ اما این قضیه انترناسیونالیست بودن استاد فقط يك عیب خیلی كوچك داشت: نقشه جهان‌نمائی که پزشك مبشریان به دیوار اتاقش کوبیده بود درست مثل کره‌ئی که وسط اتاقش گذاشته بود بخش‌های عمده‌ئی از جهان را اصلاً نداشت و نشان نمی‌داد، و این نقشه ناقص‌الخلقه از نظر خود پروفیسور مبشریان کاملاً عالی و بی‌عیب بود و طوری در برابر آن می‌ایستاد و پا ته عصایش کشورهای مختلف روی زمین را نشان می‌داد که انگار دنیا اصولاً همین طوری خلق شده که نقشه‌اش را رامین مبشریان عزیز دارد.

وقتی استاد، راحت و بی‌خیال راجع به وضع عمومی جهان حرف می‌زد و مرتباً هم به نقشه اشاره می‌کرد عجیب و سوسه می‌شدی که بگویی: «استاد مبشریان عزیز! من خَرَم یا تو؟» اما البته انسان اصولاً برای مهار کردن و سوسه‌هایش، خلق شده نه برای کارهای دیگر.

اگر خدای نکرده می‌خواستی با استفاده از نقشهٔ پزشکِ مبشریان، آمریکا - بله، آمریکای به‌آن بزرگی - را پیدا کنی به‌هیچ وجه چیزی به‌چشم نمی‌خورد. و اگر می‌پرسیدی: «حضرت مبشریان! این چه جور نقشه‌ئی است که آمریکا را نشان نمی‌دهد؟» می‌گفت: «خب ختماً وجود ندارد که نشان نمی‌دهد. این نقشهٔ يك جهان کامل است. جهان ما. و چیز عجیبی است که شما در آن آمریکا را نمی‌بینید! تمام این منطقه، آمریکاست...»
و البته در این حال با ته‌عصایش همهٔ کشورهای آمریکای لاتین را نشان می‌داد.

- انگلستان چطور، استاد؟

- نشنیده‌ام. ان - گه - لس - تان؟ نه... نشنیده‌ام. حوصله‌ی شنیدنش را هم ندارم. شما هندوستان به‌این بزرگی را نمی‌بیند و پی‌يك سرزمین خیالی - که احتمالاً در اعصار قدیم وجود داشته - می‌گردید؟

(و شما به‌هیچ وجه نمی‌توانستید پزشکِ مبشریان را قانع کنید که همچو کشوری وجود دارد. چون خودش را می‌زد به‌خُل خُلّی و بی‌حوصلگی و خواب‌آلود بودن و یا شروع می‌کرد به‌گشتن پی‌داروئی که تازه کشف کرده بود و آزمایشگاه و اتاق کارش را می‌ریخت به‌هم تا دلائل شما را گوش نکند. آخرش هم می‌گفت: «انسان، عادت کرده در مورد چیزهائی که وجود ندارد خیلی حرف بزند و در مورد دردهائی که واقعاً وجود دارد اصلاً حرف نزند.»
رامین مبشریان حتی دعوت به «کنگرهٔ بین‌المللی دانشمندانِ بزرگ جهان» در فرانسه را هم رد کرده بود و خیلی ساده گفته بود: «نمی‌توانم به‌کشوری که وجود خارجی ندارد مسافرت کنم، نمی‌توانم. بهتر بود چنین کنگرهٔ مهمی در کشور چین تشکیل می‌شد...»

البته بعضی آدم‌های ساده‌لوح می‌گفتند: «پزشکِ مبشریان، درحقیقت، روی نقشه‌ی خودش جهان «به‌زودی» را مطالعه می‌کند...» و چه حرف‌ها! جهان، بدون آمریکا و اروپا، یعنی آمریکا و اروپا بدون جهان!...

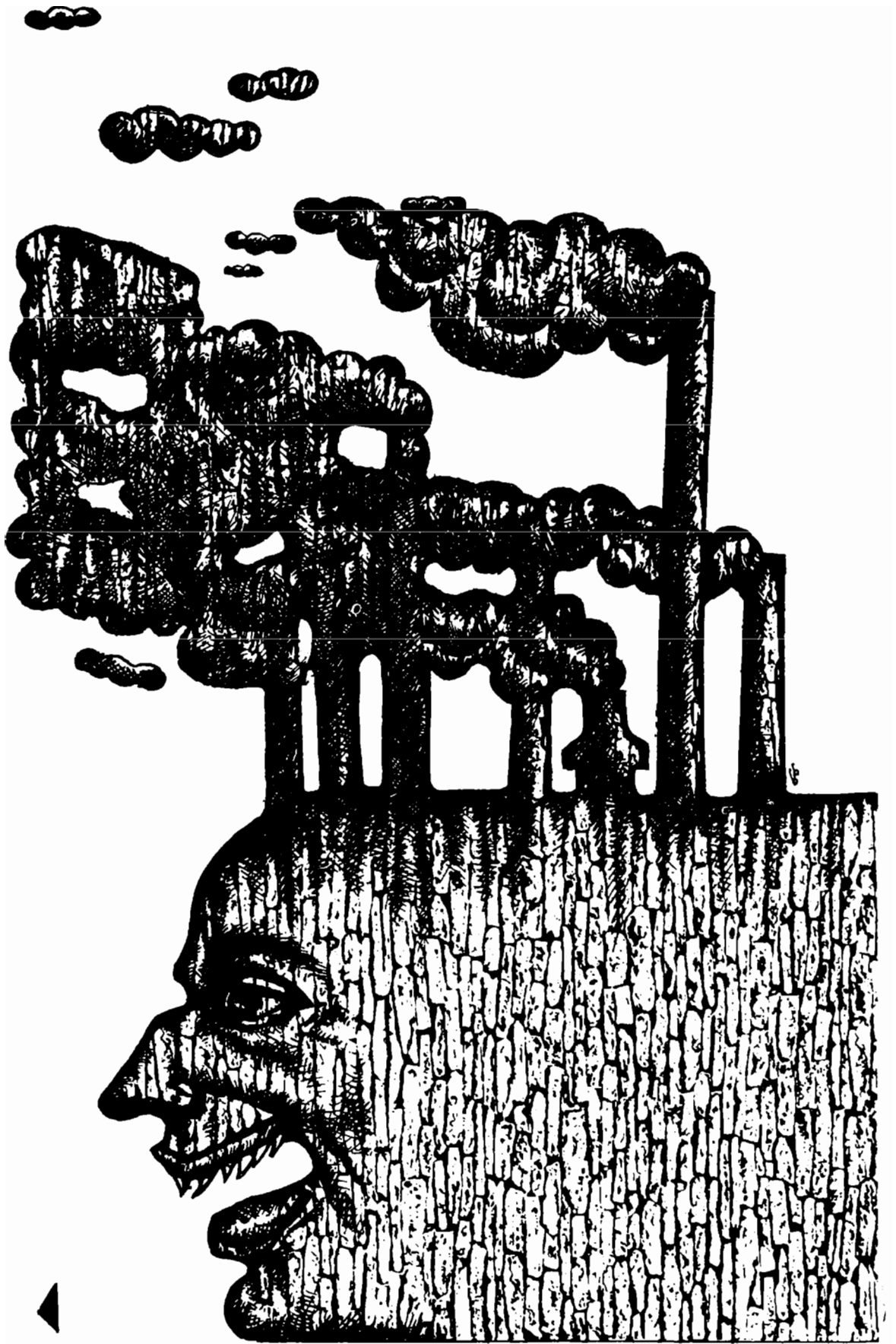
به‌هر حال، پزشکِ رامین مبشریان، با در نظر گرفتنِ شکلِ جهانی که در پیش چشم داشت يك انترناسیونالیستِ فوق‌العاده جدّی بود و لحظه‌ئی از جهان غفلت نمی‌کرد. او، به‌خصوص، توجهی باورنکردنی و وسواسمندانانه

به محیط زیست بشر داشت و می گفت: يك اشتباه كوچك كافیست كه بشر نابود شود، فقط يك اشتباه خلی كوچك...

... و این اشتباه كوچك و خلی كوچك، ظاهراً داشت پیش می آمد.

دولت آمریکا - کدام آمریکا؟ - به کشور تیلامیریان، يك كارخانه ی سازنده ی محصولاتِ کمیستوپلاسم Kemistoplasm فروخت. كارخانه، واقعاً عظیم بود و محصولاتِ واقعاً زیبا، خوشمزه، بادوام و کاملاً تعمیرپذیری هم به بازار می فرستاد. (البته هنوز نفرستاده بود. قرار بود بفرستد. عكس های خیالی محصولات كارخانه عظیم کمیستوپلاسم را جلوجلو در مطبوعات رنگی کشور تیلامیریان چاپ کرده بودند و جالب این بود كه این كارخانه واقعاً نمونه و سودآور برای اولین بار توی کشور كوچك و فقیرنشین تیلامیریان به كار می افتاد نه توی کشور آمریکا!)

از همان ابتدا كه موضوع تأسیس كارخانه کمیستوپلاسم مطرح شد پزشك مبشریان به همسرش گفت: «خانوم! از من می پرسی، يك جای این ماده کمیستوپلاسم باد می دهد.» و پيله كرد كه خصوصیات اصلی این ماده جدید را بشناسد و ترکیبات و سوخت و ساز آن را از نظر «بی زیانی» آزمایش کند. پزشك مبشریان می گفت: «انسان، روی نخ ی به باریکی مو راه می رود اما خودش نمی داند. به همین دلیل هم خیلی گشاد گشاد و تلوتلوخوران راه می رود. مهارت تاریخی و تاحدی غریزی انسان در رشته بندبازی، تا به حال مانع سقوط و انهدام او شده، اما خطر سقوطش لحظه به لحظه بیشتر می شود، چرا كه انسان، لحظه به لحظه خسته تر و گیج تر و ناامیدتر می شود و قابلیت فریب خوردن گیش هم به همین نسبت افزوده می شود... من آشکارا انسانی را پیش رویم می بینم كه يك روز، در معبر زمان، روی سکوئی می نشیند و می گوید: دكان تاریخ را تعطیل کنید! من دیگر قدم از قدم بر نمی دارم. چند هزار سال، فكر كردم، زحمت كشیدم و تاریخ ساختم كه چه بشود؟ ها؟ كه حالا تازه از ترس آن كه فاضلاب كارخانه ها دریاها را مسموم كند و دریاها همه ابرها را مسموم كند و ابرها همه چشمه ها را و همه چشمه ها بشریت را، به خودم بشاشم؟ اگر تاریخ ساختن این است، كه ننه بابای من كه روی درخت ها تاب می خوردند خیلی بهتر از من می توانستند تاریخ بسازند...»



البته پزشك مبشریان خودش از این جور آدم‌ها نبود. او فلسفه دیگری برای حیات داشت که جای دیگر راجع به آن حرف زده‌ایم و باز هم می‌زنیم. پزشك مبشریان، مثل يك سگ وفادار، سلامتِ بشر را می‌پائید و دائماً خوابِ خوف‌انگیزِ فاضلابِ کارخانه‌ها را می‌دید...

پزشك مبشریان، آزمایشگاهِ سیّارش را انداخت کولش و رفت به کشور تیلامیریان و بعد هم رفت سر وقت کارخانه عظیم تولیدات کمیستوپلاسم. خودش را معرفی کرد - گرچه همه او را به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین پزشکان و کاشفان جهان می‌شناختند - و گفت: من باید این ماده‌ئی را که می‌خواهید با آن کاسه بشقاب و هواپیما و کشتی و جوراب و نان و سبزی خوردن و لوبیاچیتی و گوشت و چیزهای دیگر درست کنید آزمایش کنم. می‌ترسم برای سلامت بشر خطرناک باشد.

صاحب کارخانه - که ظاهراً صاحب تمام سهام کارخانه بود - پوزخندی زد و گفت: حضرتِ پروفیسور مبشریان! این چه فرمایشی‌ست می‌فرمائید؟ ما که علیه مردم کشور خودمان، یعنی علیه خودمان، اقدامی نمی‌کنیم. می‌کنیم؟ شما مطمئن باشید که همه آزمایش‌های لازم انجام شده و جای هیچ نوع نگرانی نیست. «شما آسوده بخوابید زیرا کمیستوپلان بیدار است.»

(این، یکی از شعارهای هیجان‌انگیز کارخانه کمیستوپلاسم بود. کارخانه، گذشته از همه چیزهایی که فراهم می‌آورد آدم‌های مصنوعی نوک‌صفتِ کوچکی به نام کمیستوپلان Kemistoplan هم تولید می‌کرد. این آدمک‌ها هیچ وقت نمی‌خوابیدند، و در هر ساعتی که می‌خواستید شما را با مشت و مال بسیار دلچسبی بیدار می‌کردند و يك لیوان آب پرتقالِ کمیستوپلاستیک هم به شما تقدیم می‌کردند. البته هنوز نه. بعداً.)

رامین مبشریان با نهایت ادب و بی‌حوصلگی پرسید: این «آزمایش‌های لازم» را که می‌فرمائید در کجا انجام داده‌اند؟

صاحب گفت: خُب معلوم است آقا. در «یونایتد استیت آو آمررریکا». مبشریان گفت: اصلاً همچو اسمی را نشنیده‌ام. بنابراین، آزمایش‌ها کلاً و جزئاً باطل است. من خودم باید آزمایش کنم.

صاحب گفت: حضرت رامین مبشریان! «ایالات متحده آمریکا» اسمی نیست که کسی نشنیده باشد. ضمناً همه ما می‌دانیم که بعد از شما، بزرگ‌ترین متخصصان حفاظت محیط زیست در آمریکا زندگی می‌کنند. مبشریان گفت: آنچه شما می‌دانید چیزی نیست که من هم باید بدانم. من فقط چیزهایی را می‌دانم که بشود ازشان به سود بشر استفاده کرد. وقت مرا هم بیشتر از این نگیرید. من فقط يك تکه از ماده‌ی اصلی تولیدات شما و فرمول‌های مربوط به تولید و تبدیل و ترکیب آن را می‌خواهم. صاحب، طاقتش تمام شد:

- آقای مبشریان عزیز! مثل این است که شما از پشت جبال البرز آمده‌اید. آنچه شما می‌خواهید، يك راز است، و ممکن نیست «یونایتد استیت آو آمررریکا» رازهایش را در اختیار کسی بگذارد.

مبشریان گفت: زکی! تَغُوطِ کردم توی رازتان. مردکه‌الدنگ! اگر يك راز علیه بشریت باشد که دیگر راز نیست، جنایت است. بجنُب وقت ندارم! صاحب، که تازه فهمیده بود با يك خُلِ به تمام معنی روبروست خودش را خیلی خونسرد جلوه داد و گفت: تنها کاری که شما می‌توانید بکنید این است که صبر کنید تا محصولات ما به بازار بیاید، و آن وقت يك تکه‌اش را بردارید آزمایش کنید. همین!

مبشریان گفت: ای! بیلاخ! بعد از این که محصول شما به بازار آمد و مردم آنرا خوردند و مالیدند و پوشیدند و سوار شدند، دیگر آزمایش‌های من چه خاصیتی می‌تواند داشته باشد؟ گاو میش! هر انسان واقعی، در برابر همه انسان‌های امروز و آینده مسؤول هر فاجعه‌ئی است که سهمی از آن نصیب فرزندان بشر خواهد شد. سکوت و سازش بدترین نوع فاحشگی است. حتی بی‌اطلاعی از آن چه در شرف وقوع است ما را تیرئه نمی‌کند؛ بلکه جرم ما را به دلیل بی‌توجهی به ارزش اطلاع مضاعف می‌کند. وجدان من نمی‌تواند جوابگوی درد حتی يك بچه‌يك روستای پرت افتاده کشور همسایه‌ام باشد که از کرم‌خوردگی دندان می‌نالد و گریه می‌کند، چه رسد به دردهای وحشت‌انگیز و ناشناخته‌ئی که همه بچه‌های سراسر عالم را تهدید می‌کند. می‌فهمی ننه سگ؟

صاحب، سوت کشید. مأموران امنیتی آمدند. مبشریان، سلام و احوالپرسی کرد. مأموران امنیتی، مبشریان را با تیپا و پس‌گردنی از دفتر صاحب و از کارخانه و حتی از خیابان‌های اطراف کارخانه انداختند «بیرون».

رامین مبشریان از مأموران امنیتی خیلی تشکر کرد و گفت: الهی به سردردهای نوع «کاموس تیلامریوس و یجاتانا» گرفتار بشوید که من هنوز نتوانسته‌ام راه معالجه قطعی آن‌ها را پیدا کنم و با طب سنتی و سوزنی هم نمی‌شود کاریش کرد!



رامین مبشریان، از آنجا که ماتحت و پس‌گردنش خیلی درد گرفته بود، از فرمول‌ها صرف‌نظر کرد. بلند شد رفت به گمرک کشور تیلامیریان و به‌عنوان متخصص بهداشت جهانی از گمرکچی‌های بیچاره احوالپرسی کرد. هرکدام آن‌ها دردی داشتند که اصلاً باور نمی‌کردند دوائی داشته باشد. مبشریان عزیز، چندتا از آن قرص‌های مخصوص بیماری‌های بومی تیلامیریان را - که خودش کشف و اختراع کرده بود - در اختیار گمرکچی‌ها گذاشت و گفت: بخورید! اگر دردهایتان خوب شد، چند تکه از چیزهای مختلفی که برای کارخانه‌ی کمیستوپلاسم وارد می‌شود به من بدهید. بعد، من هم، به هر کدامتان يك جعبه از این قرص‌ها می‌دهم. خوب است؟

گمرکچی‌های بیچاره که خیال کردند صحبت از «باج» و «حق حساب» در بین است و کار خلاقی را باید انجام بدهند با نهایت خوشحالی پیشنهاد رامین مبشریان را پذیرفتند و پس از کسب اطمینان در مورد تقلبی نبودن قرص‌ها دست به کار شدند و در شرایط مناسب (شب، مه غلیظ، عینک سیاه، کلاه آنجوری، سه کنج دیوار) جنس‌ها را ردوبدل کردند.

پزشک رامین مبشریان با خود گفت: «هنوز هم نزدیک‌ترین راه، نامشروع‌ترین راه است.» و به‌یاد پس‌گردنی‌های و تیپاهائی که خورده بود افتاد و اضافه کرد: «حقاً که دانشمندان تنها به این دلیل خلق می‌شوند که همیشه مشکل‌ترین طریق برای رسیدن به يك هدف را زودتر از آسان‌ترین راه برای رسیدن به همان هدف پیدا کنند.»

بعد هم مواد مختلف تولیدات کمیستوپلاسم را برداشت برد توی مهمانخانه

و شروع کرد به آزمایش و فرمول نویسی و تجزیه و ترکیب و جمع و تفریق و خیلی کارهای دیگری که متأسفانه در سطح دانش نویسنده نیست تا در مورد آن‌ها توضیح بیشتری بدهد. بعد هم رامین مبشریان يك كشف خیلی ساده کرد: فهمید بخارهایی که از ترکیب این مواد و پخت و پز آنها با هم متصاعد می‌شود، در ترکیب با ازت موجود در هوا ماده جدیدی می‌سازد (که اسمش را فوراً گذاشت: آنتی‌اومانیستیک تیلامیریان کمیستوآمریکوپلاسم) و خاصیت این ماده این بود که باز هم با ازت هوا ترکیب می‌شد و همینطور که ترکیب می‌شد و جلو می‌رفت باعث مرگ تدریجی همه جانداران روی زمین و هوا می‌شد. فقط همین. هیچ خطر دیگری هم نداشت.

مُخ پزشك مبشریان شروع کرد به سوت کشیدن، و به خودش گفت: «به‌دلم برات شده بودها!» اما در عوض خاطرش جمع شد که می‌تواند خیلی سریع این مسأله را به اطلاع «مقامات مسئول کشور تیلامیریان» برساند و پیش از وقوع هر حادثه‌ئی جلو این فاجعه عظیم و خوفناك را بگیرد.

کارخانه سه روز دیگر افتتاح می‌شد و آقای نخست‌وزیر کشور تیلامیریان هم با کشیدن يك دسته و دست زدن گروهی از مدیران کارخانه و مأموران امنیتی که یونیفورم کارگران کارخانه را می‌پوشیدند کارخانه را مفتوح می‌کرد و اولین لقمه غذای کمیستوپلاستیکی را هم يك دختر بچه پنج ساله که مثل دسته گل بود می‌گذاشت توی دهانش و می‌گفت: «به‌به! ما بچه‌ها بعد از این فقط از غذاهای رنگی و غیرطبیعی کمیستوپلاستیک استفاده خواهیم کرد.» (و پدر دختر بچه قرار بود از شدت شادی و تأثر اشك‌هایش را جلو دوربین پاك کند و کمی هم هق‌هق کند.)

سه روز مدت خیلی زیادی بود (به نسبت، البته) و پروفیسور رامین مبشریان هم حتی يك دقیقه از این سه روز را تباه نکرد. راه افتاد رفت به دفتر نخست‌وزیر کشور تیلامیریان.

(علی‌الاصول از آنجا که همه ما اطلاعات نسبتاً دقیقی نسبت به مسأله بوروکراسی در کشورهای عقب‌افتاده و مستعمره داریم، نویسنده لزومی نمی‌بیند در مورد درخواست ملاقات با نخست‌وزیر توضیحاتی بدهد.)

پس، حالا، دوروز به افتتاح کارخانه مانده بود.

و حالا، فقط يك روز مانده بود، و سحرگاه روزی بود که در شامگاهش مراسم افتتاح دروازه‌های مرگِ مفاجاتِ انسان انجام می‌شد.

(در دو روز گذشته، رامین مبشریان برای ملاقات نخست‌وزیر، رئیس جمهور، وزیر صنایع ملی، وزیر بهداشت ملی و سلامت محیط زیست، وزیر رسیدگی فوری به شکایات، وزیر علوم و معارف انسانی، رئیس مجلس ملی و رئیس هرجای ملی که فکرش را بکنید اقدام کرده بود و همه هم البته - به احترام این شخصیت بزرگ و جهانی - خیلی سریع جواب موافق داده بودند. یکی گفته بود: «هفته آینده ناهاری در خدمتشان صرف خواهم کرد»، یکی گفته بود: «به افتخارشان يك مهمانی بزرگ ترتیب خواهم داد»، یکی گفته بود: «بلافاصله پس از این که کار کمیون بودجه تمام شد حضورشان مشرف خواهم شد» و دیگران هم همچو جواب‌هایی داده بودند. رامین مبشریان، از آن رو شتاب فوق‌العاده‌ئی به خرج نداده بود و خونسردیش را حفظ کرده بود که باورداشت انسان، تا این حد آزادانه و بالاختر، دست به خودکشی نمی‌زند، و به خصوص باور داشت که اغلب سیاستمداران و سرمایه‌داران عاشق زندگی هستند زیرا امکانات فراوان و نامشروعی برای لذت بردن از زندگی در اختیار دارند. اما صبح روز سوم، بنای این باور او هم مانند بخش عمده‌ئی از امیدهایش گرفتار زلزله‌ئی وحشتناک شد...)

صبح روز سوم

صبح روز سوم دست‌های رامین مبشریان می‌لرزید و این مسأله را زمانی فهمید که می‌خواست تلفنی با همسرش حرف بزند. گوشی تلفن تکان‌های بی‌دلیلی می‌خورد. مبشریان شماره را گرفت و گفت: خانوم مبشریان عزیز! خونسردی خودت را کاملاً حفظ کن! حالت خوب است؟ ازت خواهش می‌کنم. يك تلگرام برای رئیس سازمان ملل متحد بفرستی و قضیه را برایش روشن کنی. پنجاه کلمه هم بشود عیب ندارد. به تمام شخصیت‌های علمی و هنری و ادبی جهان هم از طرف من - تلفن کن و بگو که فوراً دست به کار بشوند. بگو فردا خیلی دیر است. بگو مبشریان گفت: «فردا و همیشه یکی است: یا امروز، یا هرگز.» بگو اگر آن دسته به دست آقای نخست‌وزیر یا

آدم دیگری کشیده شود، در حقیقت، آمریکا، تا دسته به بشریت...
- آمریکا عزیزم؟ کدام آمریکا؟

- خانوم! کاسه داغ‌تر از آتش نباش! ضمناً مواظب باش قرص‌های وقت خوابت را فراموش نکنی. به رئیس جمهور گینه مستقل هم تلفن کن بگو دوی پادردش را قطع نکند، حتی اگر در مسابقه دو فردا مقام اول را به دست بیاورد. قربان شکلت بروم! مواظب خودت باش! امیدوارم دفعه دیگر که تلفن می‌کنم خبرهای خوبی برایت داشته باشم...



صبح روز سوم

صبح روز سوم، رامین مبشریان بار دیگر تلاش کرد که با یکی از آن همه مقام‌های مسؤول گفت و گو کند، اما منشی‌های مقامات مسؤول بعد از تقدیم نهایت احترام و ارادت شادمانه خبر دادند که فردا حضرت پروفیسور رامین مبشریان می‌توانند بدون «وقت قبلی» هر مقامی را که میل دارند ملاقات کنند. مبشریان به خود گفت: «منشی یعنی یکی از ارکان اساسی به‌گه کشیده شدن انسانیت.» و راه افتاد رفت به دفتر بزرگ‌ترین و معروف‌ترین روزنامه کشور تیلامیریان، سردبیر را ملاقات کرد و تمام ماجرا را در سه چهار جمله به او گفت. (در طول مدتی که مبشریان حرف می‌زند عکاس روزنامه موفق شد چهل و هفت عکس ازش بگیرد. جالب این بود که اغلب کارکنان روزنامه هم با پروفیسور مبشریان عکس گرفته بودند بدون این که خود مبشریان متوجه قضیه بشود. بهترین عکس، عکسی بود که نهصد و هفتاد و سه نفر، پشت سر رامین مبشریان جمع شده بودند و در هفت «پز» مختلف عکس گرفته بودند. و در یکی از این عکس‌ها، سردبیر که قاعدتاً می‌بایست روبروی مبشریان عزیز باشد سرش را چسبانده بود به سر استاد و دست انداخته بود دور گردنش.) سردبیر بعد از آن که با دقت به سخنان پروفیسور گوش سپرد مسؤول صفحه «گزارش‌های ویژه» را صدا کرد و گفت: فوراً يك گزارش دقیق و کاملاً مؤثر از آنچه استاد می‌فرمایند تهیه کن و در اولین فرصت بفرست برای چاپ. مسؤول آگهی‌ها سررسید و گفت: مگر كشك است؟ کمیستوپلاس، دو

صفحه رنگی ثابت توی روزنامه ما دارد. اگر خبر کوچکی هم علیه
کمستوپلاسم بنویسیم به روز سیاه می‌افتیم.

پزشک مبشریان، بهت‌زده گفت: جهان نابود می‌شود.

سردبیر پرسید: کی؟

مبشریان گفت: خیلی زود.

سردبیر گفت: تا آن زمان، من باید حقوق کارمندانم را بدهم، و بدون
آگهی، آن هم آگهی رنگی دو صفحه‌ئی، چطور می‌توانم این وظیفه را انجام
بدهم؟

مبشریان با خود گفت: روزنامه‌ها و مجله‌های وابسته به نظام سرمایه‌داری
یعنی یکی از ارکان اساسی به‌گه کشیده شدن بشریت.



صبح روز سوم

صبح روز سوم، پزشک مبشریان راه افتاد تو خیابان‌ها تا مردم، توده‌ی مردم
را در جریان فاجعه غریب‌الوقوع بگذارد. در پارک‌ها و مکان‌های شلوغ روی
چهارپایه رفت و سخنرانی کرد و حرف‌های بسیار دردناکی زد. هیچ کس هم
مزاحم او نشد. هیچ کس جلو او را نگرفت. هیچ کس با او به مخالفت
برنخواست. حتی مأموران امنیتی هم کتکش نزدند. فقط زمزمه‌ئی پیچید، در
همه جا و هر جا که مبشریان سخن می‌گفت، که:

- این پیرمرد، آلت فعل کارخانه‌ئی‌ست که رقیب کارخانه کمستوپلاسم
است. پول گرفته تا کمستوپلاسم را بدنام کند. یکی نیست به این پیرمرد
بگوید: آخر، بدبخت! در این سن و سال پول می‌خواهی چه کنی؟



ظهر روز سوم

ظهر روز سوم مبشریان شنید که رادیو، اخبار را پخش می‌کند و درباره
مراسم افتتاح کارخانه عظیم کمستوپلاسم حرف می‌زند. مبشریان گوش سپرد
و سخنی بس عجیب شنید:

- پروفیسور رامین مبشریان، بزرگ‌ترین زیست‌شناس و پزشک جهان نیز چند روز پیش از کارخانه عظیم کمیستوپلاسم دیدن کرده است و مواد اصلی کمیستوپلاسم را از نظر «بی‌زیانی» مورد آزمایش قرار داده است...
پزشک رامین مبشریان بہت‌زده از رہگذری پرسید: شما توی کشورتان انقلاب ہم داشته‌اید؟

- بله آقا.

- انقلاب راستی راستی؟

- بله آقا.

- انقلاب بزرگ؟

- بله آقا.

- انقلاب در انقلاب چطور؟

- بله آقا. همه جورش را داشته‌ایم. انقلاب در انقلاب، بر انقلاب، با

انقلاب، از انقلاب، تا انقلاب... همه جور...

- ای آقا! پس چرا هنوز ہم رادیوتان دروغ‌های بیش‌مانه کثیف تحویل

شما می‌دهد؟ مگر قرار نیست انقلاب براساس حقیقت و مبلغ حقیقت باشد؟

- قرار است. هنوز ہم قرار است.

- پس حتماً امشب تلویزیون شما مراهم در مراسم افتتاح کارخانه

کمیستوپلاسم نشان می‌دهد. نه؟

- انشاءالله. بنده چه خبر دارم؟



بعدازظهر؛ بعدازظهر روز سوم

مبشریان، بیتابانه بار دیگر به همسرش تلفن می‌کند:

- عزیزم! ندیده گرفتن آمریکا، آمریکا را از بین نمی‌برد. آن نقشه و آن

کره‌ئی را که تو اتاق کار من است بینداز دور. حقیقت، انکار واقعیت نیست،

بلکه نابود کردن بخش‌های نادرست واقعیت است. تو خبر تازه‌ئی نداری؟

- چرا عزیزم. خودت را خسته نکن. امروز، یکشنبه نیست اما روزی است

که تمام بزرگان جهان به مرخصی و استراحت رفته‌اند. امروز واقعاً روز

عجیبی ست...

- رئیس سازمان ملل متحد هم رفته مرخصی؟ این بیچاره که در تمام طول سال در مرخصی ست. امروز دیگر چرا رفته؟
- آخر امروز هم یکی از روزهای سال است عزیزم. ما نباید از مردم توقعات غیرعادی داشته باشیم... ضمناً یکی دو تا از قرص‌های اعصاب را بخور...



مسأله دردناک این است که رامین مبشریان کاملاً و واقعاً هم آزاد است و هیچکس به هیچ عنوان مزاحمش نمی‌شود و جلو کارش را نمی‌گیرد. او از آزادی کاملی برای بیان عقیده و انتخاب خط مشی و اعلام مخاطرات احتمالی برخوردار است اما قیمت آزادی و بیان عقیده آنقدر گران است که او نمی‌تواند آن را به دست بیاورد. در دفتر يك روزنامه به او می‌گویند: مسأله خیلی ساده است، يك آگهی دو صفحه‌ئی رنگی بدهید و با مسئولیت خودتان اعلان کنید که کمیستوپلاسم نابودکننده حیات است. ما قول می‌دهیم که چاپش کنیم. پول آگهی‌تان هم می‌شود اینقدر.
- قبول. همین الان چاپ کنید!

- «همین الان» که نمی‌شود. کار، نظم دارد آقا. خُل خُلی که نمی‌شود. نوبت چاپ آگهی‌تان تقریباً پنج هفته دیگر است، چون کمیستوپلاسم تا چهار هفته، همه جاهای خالی روزنامه را برای چاپ آگهی‌های محصولات خودش پیش خرید کرده آن هم به دو برابر قیمت معمولی.
مبشریان با خود می‌گوید: «افسوس! افسوس که بسیاری از انسان‌ها سگ پاسبان سرمایه داران هستند و نابودکننده سرمایه معنوی زندگی خویش...»



رامین مبشریان به آخرین و پوسیده‌ترین طناب‌ها می‌آویزد و به دیدن دادستان کل کشور تیلامیریان می‌رود و تصادفاً به آسانی هم امکان دیدار

دست می‌دهد.

مبشریان می‌گوید: سلام آقا! من می‌خواهم علیه کارخانه کمیستوپلاسم اعلام جرم کنم. اگر این کارخانه افتتاح شود بشر نابود خواهد شد. دادستان به آرامی می‌گوید: بنشینید حضرت پروفیسور رامین مبشریان؛ بنشینید کمی حرف بزنیم.

مبشریان می‌گوید: دیگر وقتی نمانده است؛ فقط سه ساعت. دادستان جواب می‌دهد: من ده دقیقه وقت‌تان را می‌گیرم و راحت‌تان می‌کنم. ما در جریان همه کارهایی که تاکنون کرده‌اید هستیم. هفت مأمور امنیتی در تمام این مدت شمارا زیر نظر داشته‌اند. بنابراین چیزی نیست که ما ندانیم اما چیزی هست که شما نمی‌دانید، بنشینید، بشنوید، بروید... رامین مبشریان، ولو می‌شود.

دادستان می‌گوید: شما آقا به هیچ قیمتی نمی‌توانید با کمیستوپلاسم بجنگید. متأسفم، اما به هیچ قیمتی نمی‌توانید...

- می‌توانم آقا، و می‌جنگم، تا دقیقه آخر، تا ثانیه آخر. من اگر نتوانم با یک یا چند سرمایه‌دار بدبخت که می‌خواهند بشریت و هستی را از میان ببرند بجنگم لایق زندگی نیستم.

- هستید، اما نمی‌توانید بجنگید، زیرا با چند سرمایه‌دار بدبخت روبرو نیستید کمیستوپلاسم، صد میلیون سهم فروخته شده دارد. صد میلیون!

- خُب...

- سی میلیون از این سهام متعلق به آمریکاست.

- خُب...

- بیست میلیون متعلق به همه کشورهای اروپائی.

- باشد.

- باشد؟ فقط یک میلیون از سهام کمیستوپلاسم متعلق به کسی است که ظاهراً صاحب کارخانه است.

- بدیهی است.

- حالا شما بگویید که امیدوارید به چه کسی شکایت کنید؟

- یعنی ماتحت همه گُهی است. نه؟

- من به این زبان حرف نمی‌زنم.
- بسیار خُب! آقای نخست‌وزیر چند سهم دارد؟
- هزار سهم.
- رئیس جمهور؟
- هزار سهم.
- وزرا؟
- هر کدامشان پانصد سهم.
- امرای ارتش؟
- هر کدامشان پانصد سهم.
- مقامات عالی مذهبی؟
- آنها که سرشان توی کار است، هر کدام صد سهم. بقیه هم که مشغول نیایشند و کاری به کار کسی ندارند.
- پاپ؟
- واتیکان هزار سهم. خود پاپ را نمی‌دانم.
- سلاطین گنبدیه‌ئی که در سراسر جهان باقی مانده‌اند؟
- آنها به حدی گنبدیه‌اند که اصولاً شکایت شما را نمی‌پذیرند.
- کشورهای سوسیالیستی؟
- منظورتان شورهایست که اصولاً طالب سهام و سود سهام نباشند؟
- تقریباً.
- نمی‌دانم همچو کشورهایی در دنیا وجود دارند یا ندارند. خوشحال می‌شوم اگر در این مورد شما به من اطلاعاتی بدهید.
- کشورهای مستقل جهان سوم؟
- ضعیفند برای آن که در مقابل کمیستوپلاسم ایستادگی کنند.
- رئیس سازمان ملل متحد؟
- ایشان فقط هدیه کوچکی قبول کرده‌اند تا به زخم سیاهان بزنند.
- شوخی می‌کنید.
- شوخی، تلقی می‌کنید.
- مطبوعات؟

- فقط در حد آگهی.

- توده مردم؟

- رئیس سازمان امنیت پانصد سهم به نمایندگی از طرف توده مردم.

- و به این ترتیب، دادستان کل کشور تیلامیریان؟

دادستان خنده می‌فرماید و می‌گوید: جناب پروفیسور مبشریان! از شما خواهش می‌کنم این چند ساعت را نزد من بمانید و مراسم افتتاح کارخانه را از تلویزیون من تماشا کنید.

مبشریان برمی‌خیزد و می‌گوید: آقای دادستان کل! «با افتتاح این کارخانه، جهان نابود خواهد شد.» چگونه است که شما و دیگران مفهوم جمله‌ئی به این سادگی را درک نمی‌کنید؟

دادستان می‌گوید: «ما در برابر قدرت سرمایه عاجزیم.» چگونه است که شما مفهوم جمله‌ئی به این سادگی را درک نمی‌کنید؟

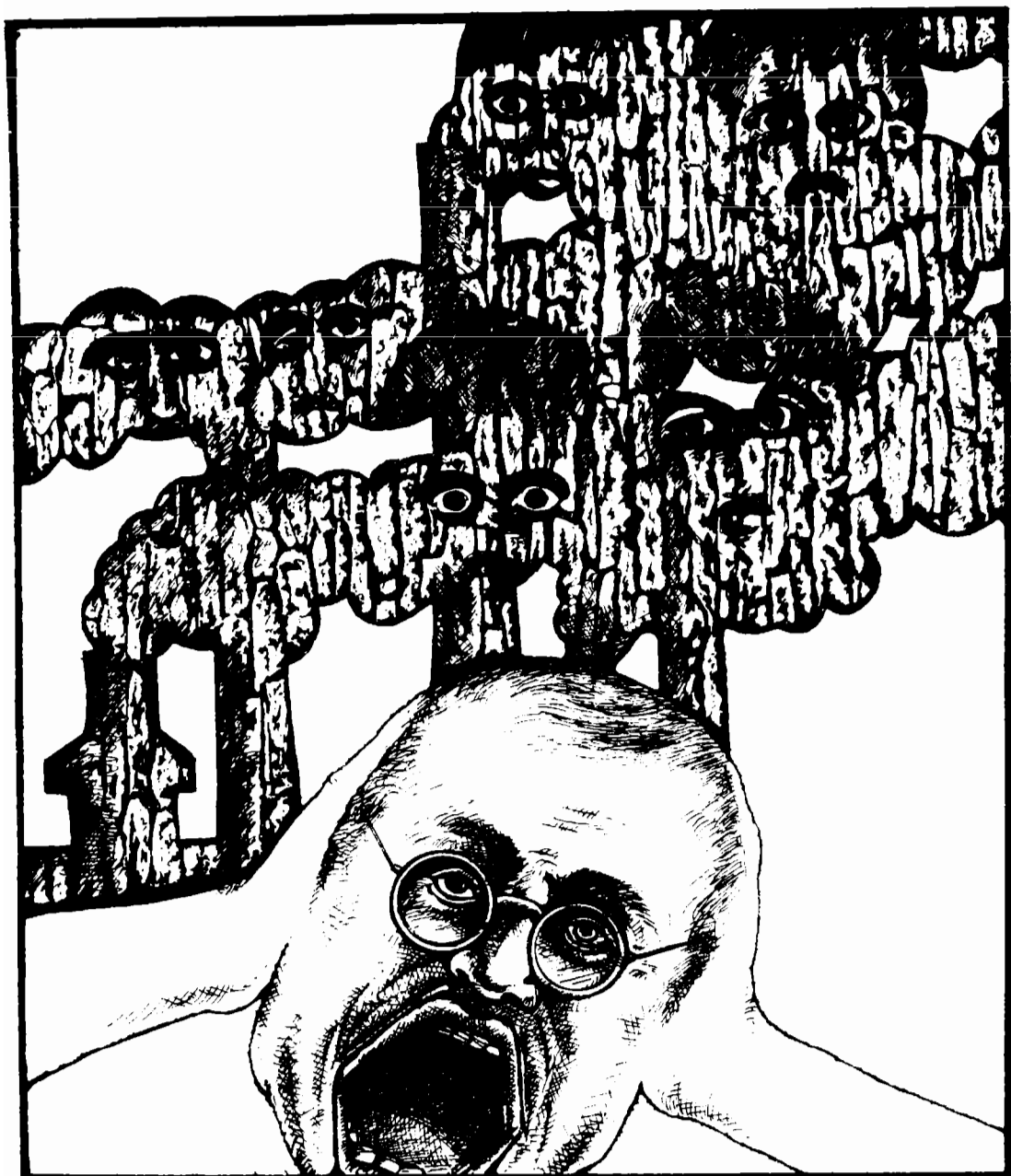
مبشریان می‌گوید: «به هر حال، این جنگ، کردنی‌ست و باید کرد» و به خیابان می‌آید...



غروب روز سوم

مجسم کنید. لطفاً مجسم کنید و باری از دوش نویسنده‌ئی که نمی‌تواند لحظه‌ها را به دقت و غم‌انگیزانه تشریح کند بردارید. مجسم کنید دویدن‌ها را، سر به سنگ کوبیدن‌ها را، این در و آن در زدن‌ها را، عرق ریختن‌ها را. هیجان! هیجان! با «شتاب» ایجاد هیجان کنید. قصه را کنار بگذارید و به فکر فرو بروید. پیرمرد را مجسم کنید که دیوانه‌وار نعره می‌کشد، گریه می‌کند، سر به دیوار می‌کوبد، از پله‌های هر ساختمانی بالا می‌رود، مرتباً به همسرش تلفن می‌کند، مرتباً به ساعتش نگاه می‌کند و جلو رهگذاران را می‌گیرد اما هیچ کس، هیچ کس، هیچ کس به فریاد او نمی‌رسد. لطفاً هیجان را حس کنید. بشریت در خطر است. هستی در خطر است. چیزی به کشیدن دسته و سوت کارخانه نمانده، به کف زدن، سرود خواندن، و مرگ، مرگ، مرگ کثیف در کنار خیابان‌ها.

- انسان اگر در برابر سرمایه‌داری فردی قیام نکند به‌راستی و مسلماً خود را در آستانه يك پایان فجیع قرار داده است. انسان اگر به‌قتل عام سرمایه‌داران نپردازد بچه‌ها را قتل عام کرده است، بچه‌های شیرخواره را. هیچ حرکتی، هیچ اختراعی، هیچ تحوّل‌ی، اگر به‌حمایت از سرمایه‌داران باشد، حرکت و اختراع و تحوّل نیست بلکه پیشکش کردن يك مرگ زودرس پُر از زخم و درد است به‌انسانی که در موضع «احمق و مظلوم» قرار گرفته است...



ده دقیقه به مراسم افتتاح مانده است.

پزشك مبشریان، خسته و منگ و منهدم به مهمانخانه باز می‌گردد و برای آخرین بار با هسمرش تلفنی حرف می‌زند.

- عزیزم! حالت خوب است؟ خیلی متأسفم، ولی حقیقت این است که ماتحت علم، در همه جای دنیا زخم است. بشر تا به حال برای بهره‌گیری ناحق از سرمایه فقط دانش را آستن کرده، و کاش که مسأله به‌نُه ماه رودل کشیدن و يك زایمان تمام می‌شد. اما این طور نیست. سرمایه، ژتون فروشِ خانه علم است و سرمایه‌دار، صاحبخانه و حاکم و همه کاره علم. اگر کمی دیگر به داد این بچه یتیم برسیم، این بخیه‌ناپذیرترین زخم از آغاز تا انجام حیات با او خواهد بود...

هسمر مبشریان با نگرانی می‌گوید: عزیزم! حالا دیگر بهتر است به فکر نجات مردم کشورهای دیگر باشی. از تیلامیریان بگذر!

مبشریان نعره می‌کشد: خانوم! تیلامیریان، سراسر جهان ماست. تیلامیریان فقط تیلامیریان نیست. این دود، این دود... اگر از دودکش این کارخانه بالا بیاید بشریت را در خود فرو خواهد برد نه فقط تیلامیریان را...

هسمر مبشریان می‌گوید: خیلی متأسفم عزیزم. ضمناً اینجا پاکتی هست که از تیلامیریان برای من آمده و توی آن صد برگ سهم کارخانه کميستوپلاسم هست. چکارش کنم؟

پزشك مبشریان پوزخندی می‌زند و گوشی را می‌گذارد و از پله‌های مهمانخانه پایین می‌آید و وارد خیابان می‌شود و حیران به مردمی که در حال عبورند نگاه می‌کند و جلو مغازه‌ئی می‌رسد که در آن تلویزیونی روشن است و آقای نخست‌وزیر را می‌بیند که پیشاپیش همراهان وارد سالن بزرگ افتتاح می‌شود و روبانی را قیچی می‌کند می‌رود تا دسته‌ئی را بکشد...

پزشك رامین مبشریان ناگهان می‌چرخد به طرف عابران، مثل لبو فروش‌های قدیمی خودمان دستش را می‌گذارد بیخ گوشش، دهانش را يك عالم باز می‌کند و نعره می‌کشد: بشر! آخه یه کاری بکن لامصّب! بشریتت مالید...

زنده باد رفقا

کارلوس آرتورو تروکه، اهل کلمبیا، در سال ۱۹۲۷ متولد شده است. این قصه نویس با استعداد از سال‌های ۱۹۶۰ به بعد شهرت یافته است و به عنوان داستانگوی ماجراهای جنگ‌های پارتیزانی در دشت، که بعد از سال‌های ۱۹۵۰ در جلگه‌های شرقی کلمبیا آغاز شده، بلند آوازه است. داستان کوتاه «زنده باد رفقا» که در این جا می‌آوریم در مجموعه «بهترین داستان‌های کوتاه کلمبیا» که چند سال پیش چاپ شد جای گرفته است. تصویری حسّاس و عاطفی از نبردهای چریکی در امریکای لاتین.

ماجرای دشواری را از سر گذارنده‌ایم در مورچه‌چال گرانده، يك دست گشتی دولتی را غافلگیر کردیم و راه عقب‌نشینی را بریدیم. پنج نفر از دست دادیم و يك نفر مجروح را هم با خودمان می‌کشانیم و معمولاً هر وقت که می‌توانستیم، مردگانمان را هم با خود می‌بردیم، اما این بار جرأت نمی‌کنیم چنین کاری بکنیم، از آن بیم داریم که یکی از فراری‌ها، با استفاده از تاریکی، اهل دهکده را خبر کرده باشد. ما در حال گریز هستیم، آماده جنگ نیستیم. مجروحي همراهمان است.

تند می‌تازیم تا در سپیده دم به کماندهای آئی‌آلی سیاه پیوندیم. گروه ما که گاه به صد نفر می‌رسید حالا به بیست نفر کاهش یافته است و ما با موافقت همگان بر آن شده‌ایم که برویم و صفوف چریک‌های «سیاه» حيله‌گر را فشرده‌تر کنیم.

هنگام راه‌پیمایی هیچ کس حرف نمی‌زند، اما گمان می‌کنم که ما همه به جنگل‌های نارگیل و رفقای از پای درآمده‌مان می‌اندیشیم. دردی که حس می‌کنیم، همان دردی است که هنگام اعطای نشان‌های نظامی احساس می‌شود.

از برابر دیدگانم، خاطرات زندگی پرخوف و خطری که بایستی من هم در آن شرکت می‌داشتم به سرعت می‌گذرد:

«لابرده، اوسوریو، دیاس، گامبوآ، ریباس و بسیاری دیگر که با مردمک‌های آرام به درون شب‌های بی‌ستاره، به درون تاریک فرو افتاده‌اند... شما می‌دانید که هر روز نام‌تان را یاد می‌کنیم و دهان‌های خاموش شما به یاری تفنگ‌های پرغریوما آزاد خواهد شد.»

– می‌شنوید، سروان لآبرده؟

- گوش می‌کنید، ستوان گامبوآ؟

ژنرال اوسوریو! ژنرال صدستاره! ما این زمان می‌رویم که به‌آئی‌آلای لب کلفت بیوندیم. شب است و یگانه صدائی که به‌گوش می‌رسد از سم اسب‌هائی است که دشت را می‌کوبند.

سکوت. نوای گیتار کوچک دوست‌مان ریوس شنیده نمی‌شود و دیاس وقتی ندارد که صرف يك بامبوکوئی دیگر کند. فلوریتو زخمی است: او پشت سر من روی اسب افتاده و من اسبش را یدک می‌کشم.

آن مرد دیگر، ژنرال، سخت با شهامت است... در تمام طول راه يك بار هم صدای شکوه‌اش را نشنیدم.

ژنرال، به‌خاطر می‌آورم فردای روزی که در خلال هجوم به‌ال انکانتو قلع و قمع شدیم، همین که تلفات شماره شد، مرا صدا کردید:

- دانشجو!

- بله ژنرال؟

شما در برابر من مردد ماندید، بعددبستان‌را به‌پشتم گذاشتید و گفتید:

- دانشجو، می‌خواستم چیزی به‌ات بگویم... می‌دانی که کار ما ساخته است؟...

- بله ژنرال می‌دانم...

شما ادامه دادید:

- چه بهتر! می‌خواستم... به‌تو فرمان بدهم که...

وقتی دیدم تردید نشان می‌دهید حدس زدم آدمی نیستید که بتوانید در پرده حرف بزنید و ضمناً چیز دشواری هم از من می‌خواهید. لحن فرماندهی‌تان درهم شکسته شده بود و من صدای مردانه شما را، لحن آن روستائی شجاع را، صدائی را که فاجعه از شما بازستانده بود، شنیدم، شما با بازگشت به‌قلب راستین‌تان به‌من می‌گفتید:

- می‌بینید؟... راستش... لعنت بر این... حتی نمی‌دانم چه بگویم. وقتی

آدمیزاد حسابی ابله باشد این طور می‌شود... می‌بینید؟... چرا حالا جان خودت‌را از معرکه در نمی‌بری؟ پسر، این کار تو نیست. تو این جا چه کار می‌کنی؟ هیچ. حالا که ما داریم نابود می‌شویم تو جان خودت را بردار و برو، برو تا روزی همه‌ی بلاهائی را که سر ما آمده تعریف کنی.



ژنرال! آدم دیگری در شما ظاهر شده بود، آدمی سوای آن مرد خشک، آتشین مزاج و بدون لبخند و بسیار شبیه جانوران وحشی، که قبلاً می‌شناختم. به‌ستیزه هولناک این دو موجود که در یک کالبد زندگی می‌کردند و بر سر خنده‌ها و دشنام‌ها می‌جنگیدند فکر می‌کردم، به‌این نبرد بی‌پایان بین انسانی که هست و انسانی که باید باشد می‌اندیشیدم.

و نیز به‌صدای دیگری می‌اندیشیدم، به‌صدایی قوی و مهیب که بر اثر خشم درهم شکسته است، صدائی که برای‌مان نقل می‌کرد چگونه در آنتیوکیا پسرش را کشته‌اند. صدا همواره حرف‌هایش را چنین به‌پایان می‌رساند: - این طور بود، او را کشتند و مادرش از غصه مرد و این جا هستم تا با این تفنگ دمار از روزگار آن‌ها درآورم.

و این صدا مکتبی می‌کرد تا با اشاره به‌من بیفزاید:

- پسرم مثل این بود: باریک و چابک، مثل این، مثل دانشجو...

آن وقت سکوت حکمفرما می‌شد و هرکس به‌قلب خود می‌پرداخت تا نگذارد زخم‌ها جوش بخورد. برای اینکه زخم‌ها را دست‌کاری کند و آن‌ها را

به سوزش بیندازد تا دلیلی روشن و دردناک برای زیستن داشته باشد.
ژنرال، آن بار من نرفتم. و هنوز هم جزو گروه هستم و به سوی شرق راه
می‌پیمایم تا در دل گسترده و معرور دشت فرود آیم.

بدون دیگران کجا می‌توانم باشم؟ آن روز از شما فرمان نبردم، اکنون از
شما طلب عفو می‌کنم. نتوانستم این کار را بکنم و نمی‌خواستم بکنم. به همه
رفقا می‌اندیشیدم، به فلوریتو می‌اندیشیدم که اگر به‌اش خواندن می‌آموختم
خس می‌کرد سعادت‌مند است. به همه رفقائی می‌اندیشیدم که می‌جنگند،
جنگیده‌اند، و بدون درد، بدون غم در کنارم به‌خاک افتاده‌اند.

در برابرم، صورت پهن فلوریتو را می‌دیدم که بسم التماس می‌کرد:

- دانشجو، به‌من خواندن یاد بده!

با سماجت تکرار می‌کرد:

- به‌من خواندن یاد بده!

به‌اش قول دادم: یادت می‌دهم. اما سمج نگذاشت که به‌قول خودم وفا کنم.
اکنون هم اوست که پشت سر من بر زین اسبی پارشده، گلوله‌ئی از
پیکرش گذشته و مانند سنگ لوحی که او در خلال حمله به‌لاس پیداراس
ربوده بود درهم شکسته است. وقتی سرو کله‌اش با آن سنگ لوح نمایان شد
توضیح داد که آن را در دهکده‌ئی یافته‌است که ما پس از درهم شکستن
مقاومت سرسختانه مدافعانش ویران کرده بودیم.

وقتی به‌من نشانش می‌داد به‌عنوان عذرخواهی گفت:

- برای این آوردم که دانشجو روی آن به‌من درس بدهد.

از آن روز به‌بعد، در لحظات سکونی که گیرودار نبرد برایمان باقی
می‌گذاشت به‌او خواندن و نوشتن می‌آموختم. این لحظه‌ها به‌قدری کوتاه بود
که او به‌زحمت توانسته بود الفبا را یاد بگیرد. هرگز فرصت نیافت يك عبارت
کامل را روان بخواند.

ژنرال، این است کسی که من به‌همراه می‌برم و چه کسی می‌داند که آیا
خواهد توانست که...

باران شروع شده است. باران ریزکندی که بر چهره ما می‌ریزد و همراه
باد سردی است که حتی تا اعماق وجودمان، جایی که فقدان یاران غایب
رنجورش کرده، نفوذ می‌کند.

راه پیمانی دشواری است.

اندك اندك دشت و سبزی عظیم را پشت سر می گذاریم و به انبوه نهال های کوتاه می رسیم که گاه، زمانی که به پاها نمی پیچند، به قنداق ماوزر می چسبند. از دور صدای جریان آب - شنیده می شود. بوی خاک باران خورده پره های بینی مان را می نوازد. بوی منطقه ئی خنك، رودی گشوده در برابر منخرین اسب هائی که بی صبرانه علف مرطوب را لگدمال می کنند.

در گذار بوئل تاره دوندا توقف می کنیم و به اسب ها آب می دهیم. این جا و آن جا کبریتی زده می شود و شبتاب های سرخ سیگارها. روشنائی های زودگذری است.

فلوریتورا پائین می آوریم و روی زمین می خوابانیم: در آن حال که مجروح را معاینه می کنم صدای مردی از اهالی دشت با لهجه خورپو ۲ به من می گوید: - این فلوریتو رفتنی است، خیال نمی کنم این بابا را هیچ کس بتواند دوباره سرپا بلند کند، البته امیدوارم این طور نباشد...

با شخشم دور می شوم و کبریتی می زنم.

روی فلوریتو خم می شوم و سینه ئی پر خون، دهانی نیمه باز و بازوانی بی حرکت می بینم. چشم هایش بسته است.

موقعی که پلك می گشاد و مرا به جا می آورد، با رنج فراوان می گوید: - دانشجو، هنوز نه!

متوجه می شوم که می خواهد چه چیز را به من بفهماند. صدایش طنین کلام نپخته یا نه رو ۲ هارا دارد.

- درست است فلوریتو، هنوز نه. تو این دفعه نمی میری. می فهمی؟

جواب نمی دهد. کبریت خاموش می شود و من که زانو زده ام نبض او را می گیرم. دیگران می آیند که از او خبر بگیرند و برای این که چهره اش را ببینند کبریت می زنند.

برایش تکرار می کنند:

- فکرش را بکن، تو نمی میری!

اما اطمینان دارم که هر کدام بی اختیار در دل فریاد می زنند:

- او مردنی است.

یکی از آنها می آید و به من خبر می دهد که باره را، مردی که جانشین

ژنرال اوسوریو شده است می خواهد مرا ببیند.
دست فلوریتو را رها می کنم و به محلی که باره را در آن مستقر شده،
هدایت می شوم.
وقتی می رسم، می گوید:
- بنشین دانشجو.
کنارش می نشینم.

باره را دراز می کشد و من حدس می زنم که می خواهد تصمیمی بگیرد، چون طبق معمول این گونه موارد، رو به آسمان می کند. شروع می کند به حرف زدن:
- از بابت آن چه به سر فلوریتو آمده خیلی متأسفم، و برای دیگران خیلی بیشتر... تو دیگر نباید همراه ما بیایی... همان طور که مرحوم ژنرال اوسوریو، که روحش غریق رحمت باد، می گفت بالاخره يك روز جسد ترا هم در يك جنگل نارگیل می گذارند و می روند، یا مثل فلوریتو پشت اسبی می اندازند. برای ماها علی السویه است. حتی چه بهتر که کشته بشویم: آن طوری راحت تریم. اگر آدم چیزی نداشته باشد زندگی به چه درد می خورد. بعد از عبور این حرامزاده ها هم معمولاً چیزی باقی نمی ماند. به اوسوریو نگاه کن، او حالا راحتِ راحت است. می خواستی بدون زن و پسرش چه کند؟ برای همه ما این طور است: ما مثل برگ هائی هستیم که باد از شاخه می کند، و دیگر برگشتی هم نداریم. اما تو بچه ئی هستی که جنگ بازی می کنی، مثل يك سرگرمی. حالا فقط فکر کن که دیگر به اندازه کافی بازی کرده ئی و خسته شده ئی. قبول داری؟... پول لازم را هم برای این که بتوانی به خانه ات برسی جمع کرده ایم. خوب؟

بعد صدایش را می آورد پایین و با اندوه ادامه می دهد:

- وقتی رسیدی مادر پیرت را ببوس. به اش بگو ترا پس فرستاده ایم. قبول؟
جرات نمی کنم حرف بزنم. به ته سیگاری که باره را می کشد نگاه می کنم که چطور می رود و می آید. وقتی سیگار به دهان می گذارد شعله پرفروغ می شود و آن وقت می توانم چهره اش را با خطوط آشکارش ببینم، و نیز دماغ خمیده اش را که به منقار پرنده ئی شکاری می ماند.
ژنرال باره را چهره زبانی دارد. به زحمت از آن طرح مبهمی را تشخیص می دهم ولی آن را در ذهن خود تکمیل می کنم می دانم که روی پیشانی اش

باید موهائی پیچ پیچ باشد و در وسط سه چین افقی عمیق مثل شیارهای دشت.

به دست‌هایش می‌اندیشم که وقتی ماشه را می‌چکاند تفنگ را چنان محکم نگاه می‌دارد که کمترین تکانی نمی‌خورد. به دست‌هایی به هم پیوسته و چهره‌ئی زیبا که غروری یکسان دارند و شانه به‌شانه در کنار من جنگیده‌اند می‌اندیشم و مصممانه بانگ برمی‌دارم:

- هرچه پیش آید... من با شما می‌آیم، هرچه بادا باد.
باره را قد راست می‌کند، و من نفس گرمش را کاملاً نزدیک احساس می‌کنم:
- دیوانگی نکن. بهتر است به حرف من گوش کنی پسر، دشت برای تو ساخته نشده. دشت مغرور است و مثل زنی به تو می‌چسبد، ترا می‌گیرد و وقتی بخواهی ولش کنی... هلهپ... می‌بینی که کاملاً اسیر او هستی.
دوباره می‌گویم:

- نه. نه. من همراه گروه، دنبال آئی آلا می‌آیم.
- در این صورت به خودت مربوط است، دانشجو... به هر حال...
مجبور شد بی آن که حرفش را تمام کند حرکت کند و دور شود. اندکی بعد صدای فرمانی خشک را برای ادامه راه پیمائی می‌شنوم.
بار دیگر مجروح را سوار می‌کنیم. چون مردها برخانه زین جای می‌گیرند ساز و برگ اسب‌ها به صدا در می‌آید و دیری نمی‌پاید که غرش جریان آب به گوش می‌رسد.

پس گذار از رودخانه به قلمروی که آئی آلا در اختیار دارد پا می‌نهم. امیدواریم یکی از گشتی‌های او سر راهمان پیدا شود. یکی از افراد ما مأمور بوده که جلوجللو تماس بگیرد. آن‌ها باید رد اسب‌های ما را گرفته باشند. می‌گویند آئی آلا قادر است صدای سُم اسبی را از پانزده کیلومتری بشنود. دشت، این پهنه صاف و دشوار و پیچیده، قلمرو او است. «سیاه» این را می‌داند، به دشت می‌چسبد، و جب به‌وجب از آن دفاع می‌کند. بدون اجازه او کسی به دشت قدم نمی‌گذارد. دولت او را راهزن می‌خواند و دسته‌های کوچکی از سربازها و دانشجویان افسری «مدرسه موسو» را به سراغش می‌فرستد تا اسباب تفریح یاغی سیاه بشنوند. ژنرال آئی آلا می‌خندد. می‌خندد و با نوعی هزل وحشیانه اونیفورم‌های خونالود را برای دولت پس می‌فرستد. وقتی هم

لازم باشد بعضی از آنها را برای استتار افرادش نگه می‌دارد. بیهوده نیست که اسم او را «پلنگ دشت» گذاشته‌اند. توقف می‌کنیم. در تاریکی از یکی از کنار دستی‌ها می‌پرسم:

- چه شده؟

جواب می‌دهد:

- نمی‌دانم. نوری دیدم که روشن و خاموش شد اما نمی‌دانم چیست. مثل این که علامت باشد.

- کجا دیدیش؟

- آن طرف. يك لحظه خاموش و روشن شد.

پس از مکثی ادامه می‌دهد:

- دوباره روشن شد... نگاه کن...

نگاه می‌کنم و می‌یابم. در سمت مشرق است. روشنایی با تناوبی عمدی آشکار و خاموش می‌شود. علائم آئی آلا است. دارد پیام می‌دهد که اردوگاه پانزده کیلومتر دورتر است و راهنمایی به استقبال ما خواهد فرستاد. باید منتظر بمانیم.

غرغرکنان به بغل دستیم می‌گویم:

- ابله! این‌ها علائم آئی آلا است. چطور معنایش را نمی‌فهمی؟

باره را فریاد می‌زند:

- بی‌حرف! اسلحه‌تان را آماده کنید، شاید تله‌ای باشد.

پیاده می‌شویم و سر و صدای تفنگ‌هایی که سردست می‌آوریم به‌وضوح به یکدیگر پاسخ می‌دهد.

يك ربع ساعت با اعصاب تحريك شده انتظار می‌کشیم. همان وضع برقرار است. کسی آهسته به کنارم می‌لغزد.

- صدای تاخت اسبی می‌شنوم. تو هم می‌شنوی؟

نه، چیزی نمی‌شنوم.

گوش می‌کنم: هیچ. خیلی آهسته می‌گویم:

- چیزی نمی‌شنوم.

به‌ام اطمینان می‌دهد:

- اما من خوب می‌شنوم. خیلی خوب.

در زندگی خیلی ترسیده‌ام. به همین دلیل حالا هم ملتفت هستم که دارم می‌ترسم. ترس مهیب، ترس مردن در این ظلمت که پیشاپیش صبح در حرکت است و ترس از آن که دیگر هیچ گاه در تماشای معجزه روزانه زاده شدن صبح حقی نداشته باشم. پولاد سرد لوله تفنگ را در دست می‌فشارم و به‌طور جدی، استدلالی را که اوسوریو محض شوخی می‌کرد برای خود تکرار می‌کنم:

- خطری که مال ما نیست به ما کاری ندارد. خطری را که به ما کار دارد، حتی حس هم نمی‌کنیم!

و در این لحظه صدای سم‌هائی را می‌شنوم که چند لحظه پیش رفیقم در باره‌اش حرف می‌زد.

صدائی محکم می‌پرسد:

- کیست؟

با همان لحن جواب داده می‌شود:

- انقلاب!

بلافاصله ترس‌هایم می‌ریزد. تفنگ را به‌ضامن می‌کنم و سوار اسب می‌شوم. بار دیگر صدای به‌هم خوردن پولاد و خش خش تسمه‌ها برمی‌خیزد. راه‌پیمائی ادامه می‌یابد.

خود آئی‌آلا ما را در کلبه‌ئی بدون کف‌پوش که از يك فانوس جنگی روشنی می‌گیرد می‌پذیرد. مردی بلندبالا است ولی تصویری از نیرومندی القا نمی‌کند. بازوانش دراز و باریک است و رگ‌هائی برجسته دارد. صورتش هم باریک و استخوانی است، با رنگ سیاه خاکستری، رنگ چهره‌ئی بیمار. اما بیش از توان يك بیمار می‌خندد. و به‌تدریج که باره‌را ما را یکی‌یکی جلو می‌کشد تا معرفی کند «سیاه» دست به‌شوخی می‌گذارد.

وقتی نوبت من می‌رسد باره‌را می‌گوید:

- این دانشجو است.

من نظامی وار در برابرش به‌حالت خبردار می‌ایستم.

خنده کودکانه‌اش را از سر می‌گیرد، و بی‌آن که آن را ببرد فریاد می‌زند:

- دست بردار بچه، دست بردار! این اداها برای بچه‌های بابا لائور آنو

خوب است نه برای ما...

خنده را قطع می کند و می پرسد:
- چرا اسمش را دانشجو گذاشته اید؟
باره را به جای من جواب می دهد:

- داشت تحصیل دکتری می کرد، وقتی جشن شروع شد از آن جا جیم شد،
و حالا این جا است.

آئی آلا بار دیگر می زند زیر خنده، بعد خیلی جدی و به آوای بلند می گوید:
- او این جا خیلی به دردمان می خورد. می تواند از زخمی ها و مریض ها
مراقبت کند. ما از بی دکتری بیشتر آدم از دست می دهیم تا از گلوله حریف.
اگر دکتر داشتیم خیلی ها ممکن بود نجات پیدا کنند اما خیلی کم اتفاق
می افتد که پوست به خودی خود معالجه شود. ضمنا اگر زخمی داشته باشید
می توانید همین جا بگذارید. این تنها کلبه ای است که روشنائی دارد.
و به راه می افتد.

باره را دستور می دهد فلوریتو را بیاورند. او را روی بستری از گاه که
همان لحظه روبراه شده می خوابانیم. مرد مجروح چشم های زیبایش را باز
می کند و می گوید:

- حالا، دانشجو، حالا...

می گویم:

- حالا چی؟

جواب می دهد:

- حالا دانشجو، ... سنگ لوح

و ضمن آن که به باره را نگاه می کند می گوید:

- ژنرال، دیگر کار من ساخته است.

و من به سوی باره را، یگانه کسی که از ماجرا آگاه است، نگاه می کنم و
می بینم که او سرش را پایین می اندازد و نگاهش را می دزدد. افراد کنجکاو
آئی آلا اندک اندک کلبه را پر کرده اند. وقتی یکی از افراد چیزی می شنود که
معنایش را درک نمی کند می پرسد:

- چه می خواهد؟

وقت ندارم جواب بدهم. سؤال او را بدون پاسخ می گذارم و از کلبه بیرون
می روم. وقتی برمی گردم لوح را همراه آورده ام. آن را در روشنائی قرار می دهم

و خیلی بزرگ می نویسم: «زنده باد رفقا»... سپس مجروح را می نشانم و وادارش می کنم عبارت نوشته شده را چندین بار پشت سرهم هجی کند، تا آن که می شنوم به وضوح می گوید:



- زنده باد رفقا!

آنگاه خسته سکوت می کند، سرش روی بستر به يك سو خم شده است. با پلك های نیم باز، با لحنی آمیخته به رؤیا و شادی، مثل این که رنجی نمی برد، مثل این که حساسیتش را نسبت به درد از دست داده باشد به صدای بلند می گوید:

- «زنده باد رفقا...» عالی است دانشجو! «زنده باد رفقا»... اگر معالجه می شدم در تمام روزهای این زندگی سگی این جمله را تکرار می کردم... می شنوی دانشجو؟

بی حرکت می ماند. از چشم های بسته اش دو قطره اشك جاری است. به نظر می رسد که خوابیده است، اما نخواییده. باز هم يك حرکت خفیف بازو. سپس هیچ. این بار خوابیده، دیگر بیدار نمی شود.

قطره ای نیمگرم در طول گونه هایم فرو می غلتد. من نیز بی آن که خود متوجه باشم گریسته ام. اما چون پس از مدت های دراز گریه کرده ام، خودم را انسان تر حس می کنم. بازگشت چیزی را احساس می کنم که خیال می کردم مدت درازی پیش از این در من مرده است. این باید همان باشد، که همان شبی که اوسوریو از من خواسته بود چريك ها را ترك گویم، این احساس را شناخته بودم. بازگشت به خویش پس از تأخیر بسیار، مثل جبران این

دوگانگی: انسان و راهش.

وقتی از کلبه بیرون می‌آیم به‌طرف مشرق رو می‌کنم، به‌سوی نخستین خط
سپید و چون شیر غلیظ، به‌سوی خط سپیده. آن‌گاه می‌شتابم و چشمان
فلوریتو را می‌گشایم تا مردمک‌هایش، همان‌گونه که اکنون مردمک‌های ما
می‌دانند، بدانند که صبح در آستانهٔ دمیدن است.

ترجمه قاسم صنعوی



۱- جایی که در آن «موریچ» (نوعی نارگیل) کاشته می‌شود.

۲- رقص و آواز فلکلوریک کلمبیائی.

۳- لهجهٔ ساکنان دشت‌های کلمبیا و ونزوئلا.

۴- ساکنان دشت‌های کلمبیا.

۵- لاتوره آندگومس، رئیس‌جمهور کلمبیا در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۵۱

شعر زاین، بس از جنگ

فریاد

آمانوتاداشی Amano Tadashi (متولد ۱۹۰۹)

زمانی در میان علف‌ها
حشره‌ئی پریشان روزگار می‌زیست
خردترین مخلوق در این دنیای بزرگ
که در سراسر زندگی از باد می‌هراسید
و چون خواست که از گزند آن درامان ماند
عرق بر جبین و نفس گرفته حرفه‌ئی از برای خویش بساخت
و این چنین، حفاری، حشره دلتنگ سالی به‌طول انجامید.

يك چند در حفرة خویش
شادمانه غنود
باد مغربی اما، در این دنیای پهناور
به‌نرمی وزیدن گرفت
و اندکی از خس و خاشاک زمین را به‌حفرة او فرو ریخت.
حشره، غمناك‌ترین آوازش را
در این جهان فراخ برآورد
و جاودانه بخفت.

کورودا سابورو Kuroda saburo به سال ۱۹۱۹
در Kure به دنیا آمده است. در دانشگاه توکیو علم
اقتصاد آموخت و پس از اتمام تحصیلات در
رادیوی ژاپن به کار پرداخت اما اکنون به عنوان يك
نویسنده آزاد روزگار می گذراند.

ناگهان

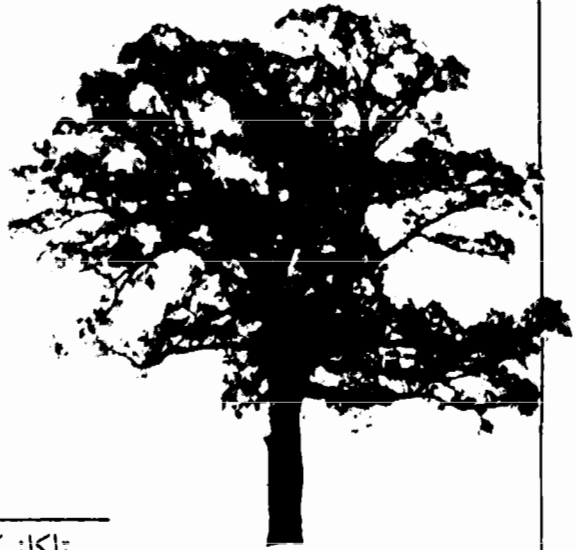
و من
بر صندلی کهنه و آشنای خود
کنار پنجره اتاقم که سکوتی مرگبار دارد
به انتظار نشسته‌ام.

هرگز از خود نپرسیده‌ام
که تا چند به انتظار نشسته‌ام
و هیچ گاه نیز
به پوچی این انتظار شك نکرده‌ام.

ناگهان دریافتم این انتظار از برای چیست:
بدین انتظار سر می کردم
که در جست و جوی چیزی بودم
و اندک اندک همه چیزی در اندیشه‌ام روشنی گرفت:

باد ملایم در میان بوته‌های خشخاش
و ابر بر فراز دودکش‌ها
نوای گام‌هایی که بیرون از اتاق من، زیر باران فرو می‌مُرد
و هزاران سیه روزی در تمامی عمر.

پس آنگاه، همه چیز را دریافتم.
تو آمدی، دست بر شانه من نهادی
در چهره‌ات غم بود و اندوه
غم و اندوهی از آن دست که در چهره آن پسرک فرانسوی بود!



تاکانوکیکوئو Takano Kikuo (متولد ۱۹۲۷ در
جزیره سانو)

هستی

اکنون زندگی
تنها
به عبث درانتظارست
در انتظار چیزی که هرگز نخواهد آمد
چیزی
که نمی‌باید به انتظارش ماند.

عنکبوت آبی
و کمندش،
زرافه با گردن درازش،
گل سرخ با خارهایش
مردم با حرف‌هایشان،
گل آفتابگردان با چهره‌اش.

همه و همه
پریشانند و در انتظار
مگر نه؟

سوزوکی شیروياسو Suzuki shiroyasu (متولد
سال ۱۹۳۵).

دیوار

مردی از کنار دیواری می گذشت
دیواری سُست
که در آن رخنه ئی بود.
چون از رخنه نظر کرد، دو پیکره را بازشناخت
که در دورترین دنج کشتزاری سپید در حرکت بودند.

برانگیخته و مضطرب بودند
و در پی کُشتن یکدیگر.
آن که دستاتش را از هم گشوده
سینه پیش داده بود
زنی بود.
آیا به جذبۀ و شوق آمده بود؟

آن که بر زمین در غلتیده بود
زنده بود
و سینه‌های سپید بزرگش
تن را می گداخت.

مرد از رخنه روی برتافت
و ناگهان تندی سخت گوشش را آزد.
این تندر پایان بود
یا تندر آغاز؟



کامی مورا هاجیمه Kamimura Hajime (متولد
سال ۱۹۱۰ در حومه ناکازاکی).

شعر من

اگر در کنار تپه کسی مسکن گزیند
مه به کاشانه تان راه می یابد
و زنجره‌ئی بر ساعت دیواری تان می خزد و آوا که می دهد

سنجاقکی هم اکنون در کلبه‌ام به پرواز درآمد
و من نشسته‌ام و شعری می سرایم

قلم را سخت در دست می فشارم
و زیرکانه درباره زندگی خویش
خطوطی بر کاغذ می آورم

آنگاه که از دنیا و یا مردم دنیا زبان به شکایت می گشایم
بدانگاه که بیزاری می جویم و از نارضائی‌ها سخن می گویم
می دانم که آن ایمان بایسته را در زندگی نیافته‌ام.
غم‌ها و شادمانی‌های آدمی
به ماننده باد است
که سنجاقك را با خود می برد.

پُشت میزم نشسته‌ام
و به مفاهیم عمیق تری می اندیشم.

ترجمه همایون نوراحمر



نخستین همکاری من با برتولت برشت

نوشته: روث برلُو Ruth Berlau

ترجمه: ابوالحسن وندهور(وفا)

سرگرم ترجمه نمایشنامه مادر Die Mutter^۱ بودم. پیش از آن، در دانمارک، برشت را به ندرت می‌شناختند و این اندک آشنائی را نیز نمایشنامه اپرای شندرغازی^۲ او فراهم آورده بود. نمایشنامه‌ئی که برای جامعه دانمارک تازگی داشت؛ تشریح مبارزه طبقاتی با زبانی چنین ساده و به‌گونه‌ئی چنین زیبا.

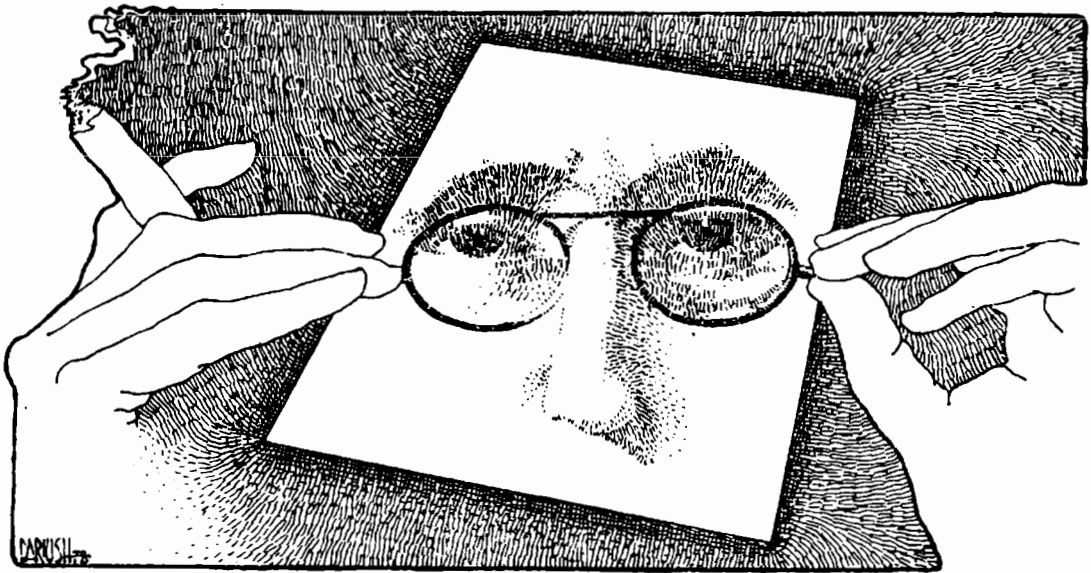
ترجمه مادر کار ساده‌ئی نبود و من [که در نظر داشتم آن را با همکاری کارگران به‌صحنه برم] سخت درگیر آن بودم. می‌دانم که مترجمان آثار برشت - در سراسر دنیا - رنجی را که من تحمل کرده‌ام متحمل خواهند شد و بار مسؤولیت سنگینی را به‌خاطر برگرداندن زبان او بر دوش خواهند کشید.

در مورد اشعار نمایشنامه به‌بزرگترین شاعر دانمارک روی آوردم؛ او بیش از حد تغزلی و سخت جدی می‌اندیشید، روی هر مصراع میانمان کشمکش درمی‌گرفت و مشکل هنگامی فزونی می‌یافت که لازم می‌آمد اشعار را با موسیقی مناسبی که هانس ایزلر Hanns Eisler برای اشعار نوشته بود جفت و جور کنیم. ضمن نامه‌ئی مشکلاتم را برای برشت تشریح کردم. در پاسخ نوشت: «در جریان تمرین بسیاری چیزها تغییر خواهد کرد، فعلاً بهتر است به‌تمرین بچسبی، بعداً خواهی دید که کارگران خودشان همه چیز را تغییر خواهند داد. آیا مادر^۲ می‌تواند بخواند؟»

زنی که قرار بود نقش مادر دانمارکی ما را ایفاء کند کارگری بود که در يك ایستگاه بزرگ راه‌آهن پله‌ها را می‌شست. در گروه ما همه جور کارگری (با تخصص‌ها و حرفه‌های گوناگون) به‌چشم می‌خورد که بیشترشان نیز بی‌کار بودند از بس صبح تا شام برای پیدا کردن کار پرسه می‌زدند قیافه‌شان به‌مراتب رنجورتر و خسته‌تر از کسانی به‌نظر می‌آمد که کاری دارند و استعمارگران تمام روز شیره‌شان را می‌کشند. بسیاری از آنان به‌این خاطر می‌آمدند که از کار تئاتر خوششان می‌آمد، عده‌ئی به‌این خاطر می‌آمدند که شایع شده بود محل کار ما گرم است و قهوه و ساندویچ می‌دهیم. پیش از شروع تمرین اغلب چندتائی کمونیست هم حضور داشتند که تعدادشان همیشه در پایان تمرین زیادتر می‌شد. این اتفاق همیشه وقتی با اثری از برشت سروکارداری رخ می‌دهد: هنر مبارز و انقلابی او نه تنها تماشاگران که بازیگران را هم به‌سوی ما می‌کشد. چه بسیار از همین افراد که در اسپانیا جنگیدند. چهار تن از آنان در خاک سرخ و خونین اسپانیا مدفون شدند و آنان که بازگشتند برای دیگران گفتند که چگونه «بریگاده‌ئی بین‌المللی» سروده‌های انقلابی برشت را به‌هنگام مبارزه برعلیه ایادی فرانکو Franco - پیش از رسیدن به‌مادرید Madrid به‌بیست و هفت زبان مختلف می‌خواندند.

پیش از این نمایشنامه‌های بسیاری را با همکاری کارگران بر صحنه برده بودم. نخستین نمایشنامه از این دست، اثری بود که خود ملوانان نوشته بودند. اما هرگز به چنین توجهی [از سوی کارگران] برخوردار نشده بودم. - دلمردگی‌ها به تدریج از میان رفت و ما توانستیم همچنان به کارمان ادامه دهیم. اما ضمن تمرین من دچار تردید شدم، یا بهتر بگویم کم و بیش برایم محقق شد روالی که پیش گرفته‌ام نادرست است؛ من جز آنچه در تئاتر سلطنتی به روال سنتی آموخته بودم با روش دیگری آشنائی نداشتم و همچنان بدان عمل می‌کردم.

از این رو راهی پنج ساعته را به سوی سوندبورگ Svendborg پیش گرفتم و به برشت پیوستم. به منظور تمرین، زیرزمینی اجاره کردم که بعدازظهرها در آنجا گرد می‌آمدیم. تمرین‌های ما چنان به سرعت پیش رفت که به زودی، هم به اتاق‌های بیشتری نیاز پیدا کردیم هم به دستگاه نمایش فیلم و اسلاید.



لکن این دستگاه خراب بود و البته این تنها وسیله‌ئی نبود که چنین بود. همه افراد گروه، از این که نویسنده را از نزدیک خواهند دید به شوق آمده بودند و کارها به گونه‌ئی پیش می‌رفت که پیش از آن هرگز سابقه نداشت؛ آنچه پیشتر در موردش تصمیم گرفته بودیم به دست فراموشی سپرده شد و همه کوشش‌ها تنها متوجه این مسئله گردید که چیز مناسبی برای مشاهده نویسنده اثر تدارک ببینیم. برشت در حالی که سیگار معروفش را بر لب و کلاه همیشگی‌اش را بر سر داشت در گوشه‌ئی ایستاده بود و در آن زیرزمین، من نخست صدای خنده‌اش را شنیدم. او زمانی طولانی، در حالی که به یکی از افراد گروه اشاره می‌کرد به قهقهه خندید. وقتی نزدش رفتم به نجوا گفت: «مضحک می‌شود وقتی کارگران بخواهند نقش

هنرپیشه‌ها را بازی کنند.» و افزود: «اما غم‌انگیز است وقتی هنرپیشه‌ها نمی‌توانند نقش کارگران را ایفاء کنند.»

فوراً دریافتم که همه چیز از بیخ و بن اشتباه است.

به این ترتیب همه چیز را از نو شروع کردیم. برشت دانمارکی نمی‌دانست و آنچه را که مورد نظرش بود عملاً به کارگران نشان می‌داد. آنان از او پیروی می‌کردند و به زودی همه آشکارا متوجه این نکته شدند که به محض این که حرکات و اشاراتِ چهره و بدن، کنش و رفتار بازیگر، و عملکرد گروهی، در مسیری درست جریان پیدا کرد پاسخ‌های لازم آسان‌تر به دست آمد.

کارگران فوراً موضوع را دریافتند و از این پس، خود آنان، به مجردی که یکی‌شان دچار لغزش و اشتباه می‌شد به اش می‌خندیدند. سرانجام به جایی رسیدیم که هر کس اشتباه می‌کرد خودش به خودش می‌خندید. در این لحظه بود که برشت فریاد زد: «خیلی خوب است که کسی بتواند به خودش بخندد!»

اما بعد به خانه رفت و در شعری با عنوان «سخنی با کارگر - بازیگران دانمارکی درباره هنر دیدار و مشاهده» بر ما نفرین فرستاد. اقدام به هیچ کاری برای برشت جنبه‌ی «وقت‌کشی» نداشت. همیشه به نوعی می‌توانست هر چیزی را اینجا یا آنجا به کار برد... پیوسته آنچه را که می‌نوشتیم نشانش می‌دادم و او آگاهم می‌کرد که: «قراردادی و قصه‌گونه است، باید مسایل را بیشتر شرح و بسط بدهی.» و یکبار اندرزم داد: «خواندن شعر - به ویژه برای جوانان و کارگران - دشوار است. اگر موقعیتی به دستت آمد که در این زمینه کار کنی توضیح بده که چرا این یا آن مطلب را نوشته‌ام، به این ترتیب فهم مطلب به راتب آسان‌تر می‌شود...»

به خصوص از وقتی که هیتلر کتاب‌هایش را به آتش کشیده بود بیشتر ابراز علاقه می‌کرد که خوانندگان نوپای ما با او و افکارش آشنا شوند، حتی آن‌هایی که نامش را هم نشنیده بودند. مایل بود چهره‌ئی محبوب و مردمی باشد و وجودش چون سلاحی در مبارزات توده‌ئی به کار آید.

آن شامگاه و در آن زیرزمین اتفاق فوق‌العاده‌ئی رخ داد. شاید برشت این رخداد را نیز چیزی قراردادی و قصه‌گونه عنوان کرده باشد اما من مایلم ماجرا را در حدّ توانائیم برایتان تشریح کنم:

برشت که در تمام لحظات تمرین سراپا دقت و توجه بود ناگهان حضور ذهنش را از دست داد. او سرش را اندکی برگردانده بود و خیره به گوشه‌ئی می‌نگریست. نمی‌توانم بگویم چه مدت در این حال بود، اما بهر حال آنقدر بود که ما همه احساس نگرانی کردیم. کم‌کم همه سرها بدان سو برگشت. پس از چندی برشت آرام سرش را به سوی ما گرداند ولی چنان بود که گوئی ما را نمی‌بیند. او پیش ما نبود، از ما بسیار دور بود. دانستم کجاست. وقتی به خود آمد گفت: «بسیار خوب، ادامه بدهیم.» او ابداً حیرت ما و گریه آرام یک زن یهودی از آلمان گریخته را ندید. تمرین ادامه یافت.



در گوشه زیرزمین پرچم سرخی به دیوار تکیه داشت: او با هموطنانش بود. با هموطنان رنج دیده اش، و با پرچم سرخی که دیگر جایی به چشم نمی آمد، اما در آن لحظه اینجا بود، زیر این تکه از زمین. همان پرچمی که در ماه مه به اهتزاز درآمد و به خاطر سربلندیش قهرمانانی واقعی جان باختند.

چندی پس از آن که او ناگزیر به فرار از دانمارک شده بود و در امریکا گرم کار بود این دو سطر را در یکی از اشعارش یافتم:

«... آه، پرچم گروه نمایش کارگران

در شهر قدیمی کپنهاک!...»

او پرچم را در گوشه آن زیرزمین متروک از یاد نبرده بود.

این ها را از آن رو برایتان باز می گویم تا مباد همه چیز را به چشمی عادی بنگرید - تا با چشمی به پرچم بنگرید متفاوت با چشمان مردمی که در آن زیرزمین بدان نگرستند؛ بسیاری از دانمارکی ها تنها هنگامی عشق به پرچم را آموختند که هیتلر دانمارک را نیز مورد تجاوز قرار داده بود.

۱۳-۸-۱۹۶۰

۱. به نقل از Neues Deutschland در مجموعه «برشت، از دیدگاه آنان که می شناختندش» "Brecht, As they Knew Him" انتشارات لارنس و ویشارت. لندن ۱۹۷۵ ص ۸۹ تا ۹۳.

۲. از این اثر دو ترجمه به زبان فارسی در دست است.

۳. زیر چاپ وسیله انتشارات مازیار. به ترجمه ی نگارنده.

۴. نقش اصلی نمایشنامه.

درباب هنر و جامعه

Adolf Sanchez Vazquez

ع. پاشائی



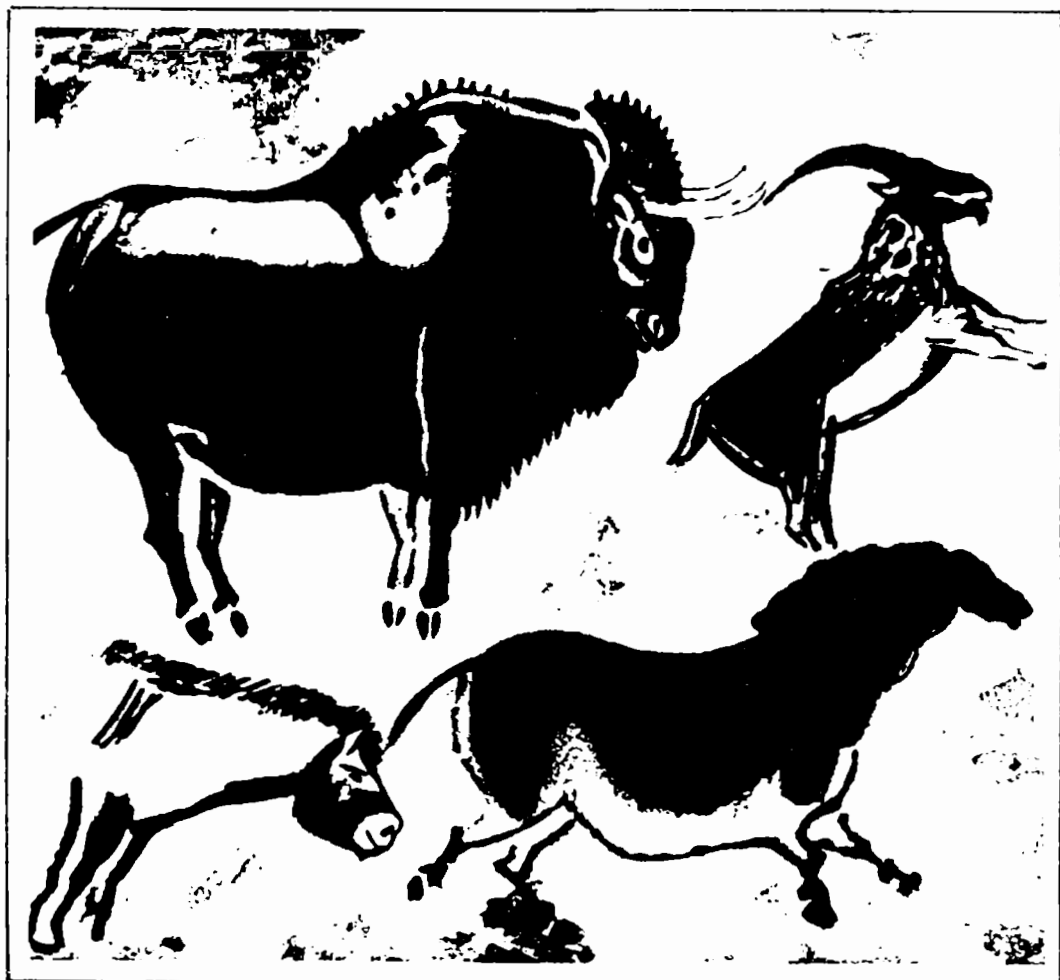
آدولف سانشز واسکز در ۱۹۱۵ در الجزیراس (Algeciras: الجزيرة الخضراء)، در اسپانیا، متولد شد، و در پایان جنگ داخلی اسپانیا به مکزیک پناهنده شد. واسکز اکنون استاد استتیک (زیبائی‌شناسی) و فلسفه معاصر است. این فیلسوف در فلسفه، به‌ویژه در زمینه استتیک مارکسیستی، آثار با ارزشی دارد، چون «اندیشه‌های استتیکی مارکس: گفتارهایی درباره استتیک مارکسیستی» (۱۹۶۵) (که در ۱۹۷۳ با نام هنروجامعه به انگلیسی درآمده است)، و استتیک و مارکسیسم (۱۹۷۰). درباره هنر و جامعه فصلی از کتاب هنروجامعه است. فصول دیگری از این کتاب را در شماره‌های آینده کتاب جمعه خواهید خواند.

به يك معنا، هر جامعه لایق همان هنری است که دارد، یکی به این دلیل که آن هنر را دوست می‌دارد یا تحمل می‌کند، و دیگر به این دلیل که هنرمندان، که اعضای همان جامعه‌اند، آثارشان را مطابق با نوع خاص مناسباتی که با آن جامعه دارند خلق می‌کنند. معنای این سخن آن است که رابطه هنر و جامعه نمی‌تواند چنین باشد که آن دو با هم بیگانه باشند یا بی‌اعتنا، و این دو یا یکدیگر را می‌جویند یا از یکدیگر پرهیز می‌کنند، به هم می‌رسند یا از هم جدا می‌شوند، با این همه، هرگز نمی‌توانند یکباره به یکدیگر پشت کنند.

کسانی که در هنر به چشم يك فعالیت کاملاً بی‌دلیل یا بازی‌وار نگاه می‌کنند، یا کسانی که هنر را تجلی نهادی‌ترین فردیت هنرمند می‌دانند، و نیز کسانی که می‌پندارند هنر قلمروی است مطلقاً مستقل که از هرگونه مشروط بودن شانه خالی می‌کند، آنان اهمیت رابطه میان هنر و جامعه را انکار خواهند کرد، یا دست‌کم آن را بسیار ناچیز جلوه خواهند داد. با آن که هنر ارزش ذاتی دارد، اما این را نباید به معنای بیدلیل بودن آن گرفت؛ در حالی که هنر را می‌توان بیان ژرف‌ترین فردیت هنرمند دانست، اما این فردیت، فردیتی واقعی و ملموس است، نه چیزی مجرد که در حاشیه اجتماع پنداشته شود؛ و در عین حال که هنر می‌تواند قلمروی مستقل باشد، اما این استقلال مشروط بودنش را نفی نمی‌کند.

اثر همیشه پلی و حلقهٔ اتصالی است میان او و اعضای دیگر آن جامعه؛ سوم آن که اثر هنری در دیگران مؤثر می‌افتد، - یعنی در این نکته سهمی دارد که براندیشه‌ها، هدف‌ها، یا ارزش‌های‌شان مُهر تأیید می‌زنند یا آن‌ها را بی‌سگه می‌کند - پس، یک نیروی اجتماعی است که با وزن عاطفی و ایدئولوژیکی‌ئی که دارد مردم را تکان می‌دهد یا به حرکت برمی‌انگیزد. اگر اثر

نمی‌توان رابطهٔ میان هنرو جامعه را نادیده گرفت، زیرا که هنر، خود یک پدیدهٔ اجتماعی است: اول آن که هنرمند، هرچند تجربهٔ اولیه‌اش تجربه‌ئی منحصر به‌خود او بوده باشد، باز موجودی اجتماعی است؛ دوم آن که اثرش، هر اندازه هم که عمیقاً با تجربهٔ اولیه‌اش مشخص شود و هر اندازه هم که عینیت دادن این تجربه یا صورت آن یگه و تکرارناپذیر که باشد، باز آن



راستین هنری کسی را عمیقاً به حرکت درآورد، دیگر این شخص همانی نخواهد بود که پیش از این بوده است.

اما بیایید به رابطه هنر و جامعه دقیق‌تر توجه کنیم، و از دیدگاه هنرمند به این دو نگاه کنیم. در آن صورت خواهیم دید که هنرمند تا زمانی که آن نیاز انسانی به آفرینش آزاد را در خود حس می‌کند، به طریقی که دیگران شاید در ثمرات آفرینش او سهم باشند، نمی‌تواند به ماهیت مناسبات اجتماعی بی‌اعتنا باشد، چه در چارچوب همین مناسبات است که او به آفرینش آثار هنری می‌پردازد، خواه این مناسبات مطلوب آفرینش هنری باشد و خواه دشمن آن. همچنین خواهیم دید که چه‌گونه پیوندهای اجتماعی غالب به طرز یگانه‌ئی از هنرمند سردمی‌آورد، و باز خواهیم دید که چه‌گونه کار هنرمند، چه خواهد و چه نخواهد، ناگزیر بازتاب احساس او درباره خود اوست، یعنی درباره يك انسان ملموس که در يك نظام اجتماعی معینی زندگی می‌کند.

اگر هنرمند و جامعه هر دو به مناسبات اجتماعی هنر و جامعه علاقمندند، برای این است که فعالیت هنری يك فعالیت ذاتی انسان است. یعنی، هم ذاتی هنرمند است و ذاتی هواخواه هنر. ذاتی هنرمند است چون که او در آفرینش خود نیروهای ذاتی وجودش را تحقق می‌بخشد، و این در همان حالی است که او با عینیت دادن غنای انسانیت، وسیله ارتباط نو و اصیلی میان خود و دیگران ایجاد می‌کند. از سوی دیگر، این فعالیت هنری ذاتی هنردوستان نیز هست، چون این‌ها حس می‌کنند که نیاز حیاتی انسان جذب آن تجربه انسانی است که هنرمند توانسته آن را عینیت ببخشد. لازم نیست که این‌ها هنرمند باشند. و همین طور این کار برای آن نهادهای اجتماعی هم که مبین علائق و آمال گروه‌های اجتماعی معینی هستند نیز لازم است، زیرا این نهادها آشکارا به کارکرد اجتماعی هنر، و وزن عاطفی و ایدئولوژیک آن آگاهند. به این ترتیب هنر و جامعه



لزوماً به هم بسته‌اند. به این معنا که هیچ هنری نیست که از تأثیرات اجتماعی برکنار مانده باشد و در عوض، هیچ هنری هم نیست که در جامعه مؤثر نبوده باشد. هیچ جامعه‌ئی از حق تملك هنر خاص خود، و در نتیجه، از حق خود به تأثیر نهادن در هنر نگذشته است. هنر تقریباً به قدمت خود انسان است، یعنی تقریباً به قدمت جامعه.

اما مناسبات میان هنر و جامعه مناسبات ثابت و بی‌تغییر نیست؛ این مناسبات تاریخی و احتمالی است. نظر هنرمند و جامعه دربارهٔ یکدیگر عوض می‌شود چون که هنرمند، از آنجا که يك موجود انسانی واقعی و مادی است عوض می‌شود، همین طور هم ارزش‌ها، آرمان‌ها و سنت‌های جامعه‌ئی که او هنرش را در آن ایجاد می‌کند، عوض می‌شود. آن چه بارها دربارهٔ انسان گفته شد می‌تواند با دلیل محکم‌تری دربارهٔ هنر و جامعه هم گفته شود، به این معنا که هنر و جامعه ماهیتی ندارند، فقط تاریخ دارند. پس، مناسبات‌شان با یکدیگر پا به پای تاریخ عوض می‌شود: ویژگی‌های این مناسبات، از نظر هنرمند، گاهی به‌ماهنگی و همداستانی مشخص می‌شود، گاهی به‌طفره و عقب‌نشینی، و گاهی هم به‌اعتراض و عصیان. و نظر جامعه یا حکومت می‌تواند قاتق نان آفرینش هنری باشد یا بلای جان آن، آزادی خلاق را، گاهی کم و گاهی هم زیاد، حفظ کند یا محدود.

خصلت نامشخص مناسبات میان هنر و جامعه از سرشت نامشخص خود هنر آب می‌خورد. هر اثر بزرگ هنری میل به کلیت دارد، میلش به آفرینش يك جهان انسانی یا «انسانی شده» است که از جزئیات‌های تاریخی، اجتماعی یا طبقاتی فراتر می‌رود. به این ترتیب آن اثر بزرگ هنری با آن جهان هنری یگانه می‌شود که آثار هنری دورترین زمان‌ها، گوناگون‌ترین

کشورها، ناهماندترین فرهنگ‌ها، و متضادترین جوامع در آن ساکنند. بدین گونه، هنر بزرگ اثبات کلیت انسانی است، اما این کلیت از طریق يك [موجود] جزئی [یعنی هنرمند] حاصل می‌شود: به این معنا که هنرمند، انسانِ زمان خویش، جامعه خویش، و فرهنگ جزئی و طبقه اجتماعی خویش است. هر هنر بزرگ در خاستگاه‌هایش جزئی است، اما از نظر نتایجش، کلی است. انسان، چون يك موجود جزئی و تاریخی خود را کلیت می‌بخشد؛ اما نه در سطح کلیتی که مجرد و غیرشخصی، یا ناانسانی باشد. در عوض، او جهان انسانی را غنی می‌کند، و وجود ملموس [= واقعی و مادی] خود را نگاه می‌دارد و احیا می‌کند، و در برابر هرگونه «تهی شدن از انسانیت» (dehumanization) می‌ایستد.

هنر تا به‌میزانی که خاستگاه‌هایش در اینجا و اکنون واقعی بود توانسته به‌زندگی ادامه دهد و دوام بیاورد؛ فقط به این طریق هنر به کلیت راستین خود رسیده است. جزئی و کلی چنان به‌هم‌آهنگی در يك آفرینش هنری یگانه شده‌اند که هرگونه تأکید زیاده از حد بر یکی از این دو کافی است این هماهنگی دیالکتیکی را به هم بریزد، با آن نتایج وحشتناکی که برای خود اثر هنری به‌بار می‌آورد. گاهی هنرمند این وحدت را به هم می‌ریزد، از ترس آن [مسائل] جزئی ([یعنی از ترس] زمان و طبقه و جامعه‌اش)؛ گاهی هم جامعه است که هنر را به‌راه‌های کج می‌کشانند، یعنی با آن کوشش‌های نگرانش که می‌خواهد جزئیت خاص خود را (یعنی، ارزش‌ها و علائق و اندیشه‌هایش را) تحمیل کند.

سرشت احتمالی مناسبات هنر و جامعه نه فقط از این دیالکتیک کلی و جزئی مشتق می‌شود، بل که از خصلت دوگانه اثر هنری نیز آب می‌خورد، یعنی هم از وسیله و هم هدف آن، هم از وحدت اجتناب‌ناپذیر ارزش‌های ذاتی و عرضی (یا بیرونی) آن. هدف نهائی هر اثر هنری پهناور کردن و غنا بخشیدن به قلمرو انسانی است. هنرمند، ارزش والای يك اثر هنری را، یعنی ارزش زیبایی‌شناختی آن را تحقق می‌بخشد، تا آنجا که می‌تواند به‌ماده، صورت معینی بدهد تا محتوای انسانی و عاطفی و ایدئولوژیکی معینی را عینیت ببخشد، که در نتیجه آن واقعیت خود را گسترش می‌دهد.

اما ارزش والای اثر هنری - که هدف نهائی و دلیل وجودی آن است - همراه با ارزش‌های دیگر و از طریق آن ارزش‌ها حاصل می‌شود، یعنی از

طریق ارزش‌های سیاسی، اخلاقی، دینی و مانند این‌ها. این ارزش‌ها [که روبنای جامعه را می‌سازند] همیشه در روبنای ایدئولوژیکی جامعه همپایه به‌شمار نمی‌آیند. هرگاه که (در يك اثر هنری) ارزشی از پیش به‌ارزش دیگری غلبه یابد، در این حال تعیین‌کننده این غلبه همانا موقعیت‌های ملموس اجتماعی - تاریخی است؛ به این معنا که برخی از موقعیت‌ها بهتر از موقعیت‌های دیگر آمال و علائق طبقه اجتماعی غالب را بیان می‌کنند. تا زمانی که در يك جامعه معین، «جزئی» به «کلی» غالب است، [به‌عبارت دیگر] تا زمانی که يك طبقه اجتماعی علاقه خاص یا جزئی خود را به‌قیمت از میان بردن علاقه عمومی یا کلی تمام آن اجتماع تحمیل می‌کند، چنین جامعه‌ئی خواهد کوشید تا این غلبه جزئی به‌کلی را به‌خود هنر هم بکشانند؛ به این صورت که اول وحدت دیالکتیکی جزئی و کلی را درهم می‌شکند؛ بعد سعی می‌کند که غلبه يك ارزش سیاسی، دینی، یا اقتصادی جزئی را به آن ارزش والای اثر هنری، (یعنی، به‌ارزش زیبایی‌شناختی آن) تحمیل کند یا از آن ببرد.

این غلبه در جامعه یونان باستان اتفاق افتاده است. در آن جامعه هنر، علی‌الخصوص تراژدی، به‌خدمت پولیس (polis دولت - شهر) کشانده شد، و يك هنر سیاسی سطح عالی شد. (افلاطون آن‌گاه که به‌طور کلی شاعران و هنرمندان مقلدی را که دستی زیر بال تربیت سیاسی و مدنی نمی‌کردند از حکومت آرمانی خود کنار می‌گذاشت به‌روشنی بیانگر توقعات جامعه از هنر بود.) جامعه قرون وسطائی (اروپا) هنر را به‌خدمت دین گرفت، و هنرمند، موافق با ایدئولوژی غالب، مردم و اشیا را پرتوی از يك واقعیت فراتر از حس، فراتر از انسان و فراتر از جهان دانست. اما در این جوامع، این طور بگوئیم که مناسبات میان هنرمند و جامعه شفاف بود. هنرمند که ارزش‌های غالب جامعه‌اش را تعالی می‌بخشید، خود را چون عضوی از اجتماعش بازشناخت. و جامعه نیز خود را در هنری که ارزش‌های خاص او را بیان می‌کرد، باز شناخت.

بعد از رُنسانس، مناسبات نو قدرت مناسبات کهنه فئودالی را به‌زوال کشاند. طبقه اجتماعی نوی، یعنی بورژوازی، پیدا شد که قدرتش در درجه اول به‌قدرت بالنده تولید مادی، به‌مثابه بیان غلبه انسان به‌طبیعت، بسته بود.

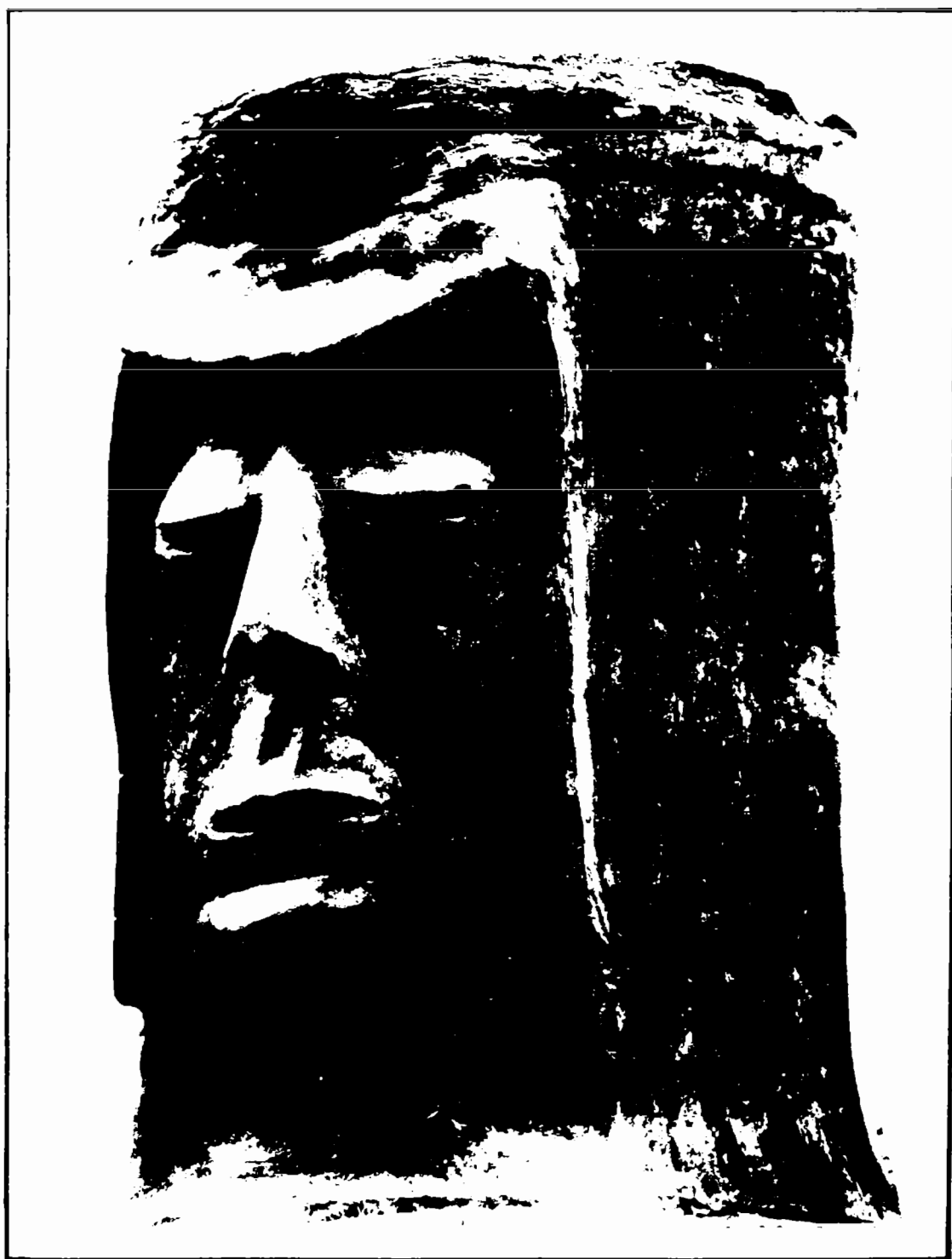
تولید نه فقط قدرت بورژوازی را به طبیعت بلکه بر انسان‌ها هم گسترش داد. تولید از خدمت به انسان سرپیچید (به‌خلاف آنچه در یونان باستان بود) و در عوض شروع کرد به آن که در خدمت تولید باشد. همین که انسان از «هدف» بودن افتاد و «وسیله» شد (استحاله نیروی کار به کالا)، تولید علیه انسان شد. همان طور که قلمرو تولید مادی بزرگ‌تر می‌شد، همه چیز، همین طور هم هنر، تابع قوانین خشک آن می‌شد (استحاله اثر هنری به کالا). تا همان حد که قانون تولید مادی دامنه‌اش دراز می‌شد، «کالا شدن» (reification) هستی انسانی هم شدت می‌یافت. حیات، خصلت ملموس و واقعی و خلاقش را از دست داد و خصلت مجرد به‌خود گرفت.

در جهانی که همه چیز رنگ کمیت به‌خود می‌گیرد و مجرد می‌شود، هنر، که عالی‌ترین صورت بیان هر چیز ملموس و کیفی زندگانی انسان است، با آن جهان بیگانه شده راه تناقض در پیش می‌گیرد و مأمّن تباهی ناپذیر انسانیت می‌شود. بدین‌گونه، هنر و جامعه به‌طور بنیادی ضدهم می‌شوند. هنر، که نماینده انسانیت انکار شده است، با جامعه‌ئی که انسانی نیست به‌ضدیت برمی‌خیزد؛ و جامعه نیز با هنرمندی که از «کالا شدن» تن می‌زند و مادام که سعی می‌کند انسانیتش را آشکار کند ضدیت می‌ورزد.

این موقعیت، از نظر تاریخی، با سبک رمانتیسم پیدا شده است، و از آن زمان به‌بعد تناقض میان هنر و جامعه حادث شده است. هنرمندان بزرگ از جامعه بریده‌اند، چنان که از مردم گریزی‌شان پیدا است. جامعه بورژوا از این که هنرمند دست رد به‌سینه‌اش زده جوابش را با فقر، و دیوانگی یا مرگ می‌دهد. پیش از آن که بورژوازی پایه‌های حکومتش را محکم مستقر کند - یعنی، در جامعه یونان، در قرون وسطی، در دوره‌های [سبک] باروک [Baroque در قرن هفدهم] یا [سبک] نئوکلاسیک [اواسط قرن هجدهم] - هنرمند آثارش را هماهنگ با جامعه خلق می‌کرد. آنان با رمانتیسم آغاز کردند و بتدریج منزوی و گوشه‌گیر شدند، خصوصاً از نیمه دوم قرن نوزدهم به‌این طرف.

هنرمند تن به‌این نداد که کارش را با جهان مجرد و کمیت شده و پیش‌پا افتاده جامعه بورژوا بیامیزد. هنرمند بی‌آن که کاملاً به‌جدائی معاك گونه‌اش از جامعه بورژوا آگاه باشد از بنیاد با آن جامعه از در مخالفت درآمد و تنها از این راه به‌اراده خلاق خود وفادار ماند. آفرینش (هنری) معنای عصیان به‌خود

گرفت. و هر چه هستی انسانی بی‌ارزش‌تر شود و غنای حقیقیش را از او بدزدند، هنرمند هم نیاز به بیان غنای انسانی او را در يك موضوع واقعی - حسی، و بیرون از نهادهای اجتماعی و هنری غالب، حس می‌کند. هنر جدید، در قهرمانی‌ترین لحظاته‌ش، کوششی است به‌گریز از



«کالاشدن» هستی، همان کوششی که پرولتاریا با وسائل دیگری می‌کند تا در مبارزه‌اش از «بیگانگی» خلاص شود. [نک کتاب جمعه، ۲۱، مقاله بیگانگی] هنرمند «ملعون»* اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، از آن رو ملعون است که با بیان فعالیت خلاقش در برابر جهان بی‌تحرك و مجرد بورژوازی ایستادگی و مداومت کرده است. هنرمند با عینیت دادن خود، با خلق چیزهای انسانی و انسانیت یافته، یعنی آثار هنری، حضور انسانی را در چیزها تضمین می‌کند و بدین‌سان در ممانعت از «کالاشدن» انسانیت یاری می‌کند. بدین‌گونه هدف والای هنر، نیاز به آن و دلیل وجودی آن، قاطع‌تر از پیش می‌شود، چون در جهانی که معیارهای کمی (ارزش مبادله‌ئی) و بیگانگی انسان بر آن حکومت می‌کند، [در چنین جهانی] هنر، که آفرینش، بیان، و عینیت انسان است، یکی از با ارزش‌ترین وسائل می‌شود که [هنرمند] با آن غنای واقعی انسانیت را احیا می‌کند، باز می‌گوید، و گسترش می‌دهد. هنر هرگز ضروری‌تر از این نبوده، چون هرگز انسان را نانسازی شدن تهدید نمی‌کرده است.

در چند دههٔ اخیر پیرامون مفهوم «از انسانیت تهی شدن هنر» بحث‌ها را درگرفته است، و این بحث را خوزه اُرتگا ای گاست (Jose Ortega y Gasset) پیش‌کشیده است. اما این بحث به «از انسانیت تهی شدن انسان» توجه نکرده است، یعنی چون يك فرایند خاص جامعهٔ بورژوا که به وسیلهٔ آن انسان، تحت حکومت تولید اضافی، به مقام يك وسیله، يك شیء، یا يك کالا کشانده شد، توجه نکرده است. و این را هم باز نشناخته‌اند که این «از انسانیت تهی شدن» فرضی هنر پاسخی بود (که برای خود هنر خالی از خطر نبود) به «از انسانیت تهی شدن» خود انسان. اگرچه این خطرات آشکار بود، هنرمند مجبور بود آن‌ها را با آن شرایط جزئی بپذیرد، یعنی شرایطی که وظیفهٔ حفظ و حراست آن‌چه را که انسانی و ملموس [مقابل مجرد] است احاطه کرده‌اند. بدین‌سان هنرمند جدید وظیفه‌ئی را به‌عهده می‌گرفت که نیروهایش برای آن کافی نبود، زیرا فتح مجدد انسان ملموس، تأیید انسان در يك جهان بیگانه شده، کاری نبود که با هنر تنها انجام بگیرد.

هنرمند علیه جامعه‌ئی که قانون تولید مادی بر آن حکم می‌راند واکنش نشان داده است؛ او آن قانون را شکسته و از کار خلاقش گرد خود باروئی برآورده است. او آزادیش را این‌چنین بیان می‌کرد، اما همچون ثمرهٔ



ضرورت. هنرمند راه دیگری جز شکستن قوانین نداشت: این تنها راهی بود که او می‌توانست هنرمند باقی بماند. خصومت جامعه او را به طغیان واداشت: پس، اگرچه او به منظور حفظ آزادی خلاقش عَلم طغیان برافراشته، اما سرچشمه‌های این روحیه او اساساً اجتماعی است. جامعه جدید تنها جامعه‌ئی بوده است که آفرینش هنری را به چنان جلوه قهرمانانه‌ئی می‌آراید که ما در حیات خلاق وان گوگ آدمی یا یک مودیلیانی می‌یابیم، چرا که فقط در جامعه جدید است که هنرمند پی می‌برد که در نتیجه استحاله اثر هنری به یک شیء، مغاک هولناکی زیر پایش دهان باز کرده است. او با این ادراک توانسته است خود را، چون یک هنرمند و چون یک انسان، تأیید و اثبات کند. اما در حالی که خود را اثبات کرده جنبه‌های حیاتی معینی از خود هنر را نیز به خطر انداخته است؛ فواصل را طولانی کرده، بندها را گسسته، و پل‌ها را درهم کوفته است. او کار را تقریباً تا به آنجا رسانده که آنچه را در ذات او به او تعلق دارد، یعنی قابلیت ارتباطش را، درهم شکسته است. هنر توانسته است با خلاص شدن از یک جامعه پیش‌پا افتاده، یعنی از یک جهان تهی شده از انسانیت و مجرد، از آن روگرداند، و (بدین گونه) در محاصره افتاده است. هنر برای حفظ ذات خلاقش چنین بهای وحشتناکی به جامعه بورژوا پرداخته است. هنر جدید به حفظ آنچه به طور واقعی و ملموس، انسانی است یاری رسانده است؛ و اکنون باید در این یاری جان دوباره بدمد، بدین گونه که آن ارتباط رها شده را از نو برقرار کند، و پل‌های فروریخته میان هنرمند و مردم را از نو بسازد. این کار را نمی‌توان با خرید یک فهم آسانگیر به قیمت بی‌بها کردن مضاعف انجام داد: یعنی، با بی‌بها کردن اثر هنری و بیننده اثر هر دو. این ارتباط را فقط می‌توان هم با بالا بردن کیفیت اثر هنری و هم حساسیت هنری مردم (هنرپسندان) حفظ کرد. برای این منظور باید پل‌های نوی ساخت، زیرا اگر بنا باشد که آفرینش هنری خود را از این «من‌گرائی»* نجات دهد (که بخش بزرگی از آفرینش هنری بدان درافتاده) وجود این پل‌ها لازم است.

هنرمند حقیقی توانائی آن را دارد که زبان نوی خلق کند که زبان معمولی در آن مقام ناکام بماند. چیزی که او می‌آفریند به خودی خود، هدف نیست؛ به عکس، وسیله رسیدن به مردم است. هنر حقیقی جنبه‌های ذاتی هستی انسان را به طریقی آشکار می‌کند که شاید میان همه مشترك باشد. پس، هنری که

به کار ارتباط یافتن نمی آید نفی جنبه ذاتی هنر است.
هنر جدید که بندهایش را از يك جهان مجرد بورژوا (که این ذات خلاق
هنر را می آزارد) بریده باید پیوندهای نوی با مردم ببندد. این جست و جو باید
از هر دو جانب باشد، زیرا مردم هم باید جویای هنر باشند، و بدین گونه باید
هنر را در نیمه راه این جست و جو ببینند. بدین سان، در حالی که هنرمند
به دنبال وسیله بیان می گردد که این ارتباط را ممکن کند، مردم هم باید به دنبال
هنر بگردند و از شبه هنر يك جهان بازاری شده (reified) و بی ارزش دست
بکشند.



در هر دو مورد این مشکل را نمی‌توان در يك سطح صرفاً زیبایی‌شناختی حل کرد. آن ارتباطی که هنرمند در پی آن است فقط وقتی می‌تواند حاصل شود که دیگر محیط، در نظر او، یکسره خصمانه نباشد، جهان مجردی نباشد که فقط می‌تواند آفرینش هنری را بخشکاند. در آن معنا، مشکل ارتباط هنری از مشکلی دیگر، یعنی یافتن ارتباط واقعی در میان انسان‌ها، جدائی‌ناپذیر است. هنر سرنوشتش را با آن نیروهای اجتماعی قسمت می‌کند که در راه حل تناقضات میان اجتماع حقیقی و فردیت مبارزه می‌کنند (یعنی، تناقضاتی که هم جامعه را از هم می‌درد و هم فرد را). پس، طغیان قهرمانانه هنرمند جدید دیگر نباید دارای همان خصلت مخالف خوان و گستاخی باشد که در آغاز داشت، یعنی خصلت زمانی را که در او به چشم يك مطرود [جامعه بورژوا] می‌نگریستند.

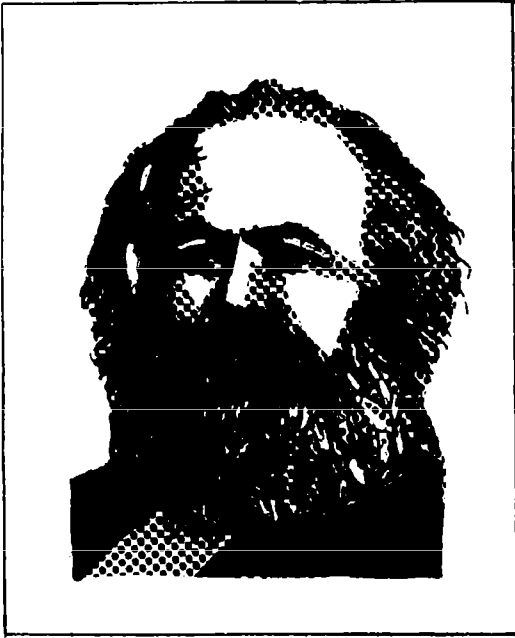
از سوی دیگر، مردم نمی‌توانند فعالانه جویای هنر حقیقی باشند مگر آن که خود را از چنگ شبه هنر جهان‌انسانی بیگانه شده خلاص کنند. زیرا که وجود این هنر ارزان و دروغین در درجه اول طفیلی نیروهای اقتصادی و صنعتی نیرومندی است که رواج آن را تضمین می‌کنند، و چون این نیروها در دست آن عناصر اجتماعی است که نفع‌شان صددرصد در حفظ آن جهان مجرد و بازاری شده است، بنابراین رهائی مردم، قلمرو اختصاصی هنرمندان و استادان زیبایی‌شناسی نیست، چه این رهائی از آزادی اجتماعی جامعه، چون يك کل، تفکیک‌ناپذیر است.

و بدین‌گونه سرنوشت‌های هنر و جامعه يك بار دیگر به‌گونه‌ئی با هم یگانه می‌شوند که برای هر دو نقش تعیین‌کننده خواهد داشت.



* *maudit* صفتی فرانسوی است که به شاعرانی چون وِرن، و ژرار دونیروال می‌داده‌اند.

* *Solipsism* نظریه‌ئی است ایدالیستی که بنا بر آن فقط تجربه «من» فردی هرکس سرچشمه شناسائی اوست. م.



آیا مارکس «مورخ» بود؟

ژان شنو

ترجمه خسرو شاکری

مارکسیسم آفرینشی است مستمر بر اساس عمل اجتماعی؛ نه «خطابه‌نی درباره تاریخ جهان»، یا شماتیسیم (Schematism) کاذب «بنج مرحله»‌نی. مارکس مستقیماً از زمان حال حرکت می‌کند؛ او یک «مورخ مارکسیست» نیست، و استدلالش عبارت است از اندیشه تاریخی درباره زمان حال به‌خاطر تغییر آن.

تئوری انقلابی مارکس و انگلس که در عمل وسیله روزا لوگزامبورگ و لنین، گرامشی، مائوتسه دون بسط یافت، تئوری‌ئی است که بر پایه تاریخی استوار است. نظریه پردازان مارکسیسم با تحلیل همزمان جامعه خود وهم مراحل پیشین تاریخ جوامع بشری توانسته‌اند هدف‌ها، راه‌ها و امیدهای مبارزه علیه نظم بورژوازی و استثمار سرمایه‌داری را، به‌منظور ساختمان جامعه سوسیالیستی (یا جوامع سوسیالیستی) تعریف کنند. مفاهیم اساسی ماتریالیسم تاریخی را می‌توان درباره جوامع شناخته شده تاریخ، از جمله جامعه‌ئی که ما در آن زندگی می‌کنیم، به‌کار برد.

این مفاهیم اساسی آفرینش متسمرند. این مفهوم‌ها در هر مرحله مهم از مبارزه برای سوسیالیسم بیش‌تر شده است. لنین بر تضادهای عینی بین‌المللی سرمایه‌داری، یعنی اثرات ناموزون گسترش جهانی آن و نزاع بین امپریالیسم و خلق‌های ستمدیده، انگشت تأکید گذاشت. گرامشی، در گرماگرم مبارزه کارگران غرب پس از جنگ جهانی اول، (همیشه) پیچیدگی روبنا را متذکر شده است: جامعه «مدنی» (خانواده، فرهنگ، مناسبات اجتماعی) از نظر او آسیب‌پذیرتر از جامعه «سیاسی» است، و می‌تواند به‌هدف مستقل، اگر نه مقدم، فعالیت انقلابی مبدل گردد. روشنفکران می‌توانند از طبقه حاکم و ایدئولوژی آن بیزند و با طبقات ستمدیده و نیز انقلاب پیوند آلی (ارگانیک) برقرار کنند.

کمونیسم چینی که پیشرفت سیاسیش بر کل جنبش سوسیالیستی سده بیستم میلادی سایه افکند، نیز تأثیرهای خلاق و درجه يك در پیشبرد مارکسیسم به جای گذاشت: مانند درك «استقرار سیاست در فرماندهی» که نقش آگاهی جمعی را در قیاس با جبر اقتصادی نشان داد؛ خصلت عام تضادها؛ ظرفیت سیاسی دهقانان؛ شکست حکومت و حزب در کشورهای سوسیالیستی در مانعیت از پیدایش بورژوازی نوحاسته ممتاز؛ قابلیت بازگشت یا الغای دست آوردهای سوسیالیسی مادام که محیط جهانی سرمایه‌داری وجود دارد و مناسبات «قوانین بورژوائی» در داخل همچنان پابرجاست.

مفاهیم اساسی مارکسیسم - شیوه تولید، مبارزه طبقاتی، نقش تعیین کننده عامل اقتصادی در تحلیل نهائی و خصلت عام تضادها - نه از «مدافعاته» و نه کهنه شده‌اند، - برخلاف آنچه نسل‌های پی در پی روشنفکران فرانسه پس از فرونشینی امواج [انقلاب] ۱۹-۱۹۱۷، جبهه توده‌ئی، یا «رهائی فرانسه» در سال ۱۹۴۵، یا ماه مه ۱۹۶۸، مایوسانه تکرار کرده‌اند هنوز تحلیل تاریخ انقلاب چین یا جمهوری پنجم فرانسه، بدون استناد به شیوه تولید غالب در هر يك از این کشورها، یا به مناسبات بین نیروهای تولید، مناسبات تولید و روبنا، یا به نقش فرایندهای اقتصادی، مبارزه طبقاتی یا به تضادهای اصلی و فرعی ناممکن است. اما شناخت همه این‌ها تنها آغاز کار است. وظیفه‌ئی که باقی می‌ماند عبارت است از توضیح و تبیین همه چیز در چارچوب شرایط مشخص و عینی.

زیرا، در حالی که تئوری مارکسیستی بر پایه تاریخ استوار است، مارکسیسم يك «تئوری تاریخ»، يك روایت نواز «خطابه درباره تاریخ جهان»، که بسیاری از مورخان با حسرت خواهان آن هستند، نیست. به‌دیگر سخن، نقش اصلی مارکسیسم این نیست - و نبوده است - که تبیین کلی، جامد و «مشکل گشا» از جریان‌انکشاف تاریخی جوامع بشری بترتیبی که در طول زمان عملاً اتفاق افتاده است، به‌دست دهد. این قضیه نخست درباره شیوه‌های تولید و نحوه تناوب آن‌ها صدق می‌کند. اصولاً تئوری مارکسیستی تاریخ جهان را به تعاقب انعطاف‌ناپذیر شیوه‌های تولید غالب، چنان که در تئوری استالینی «پنج مرحله‌ئی» وجود دارد، تنزل نمی‌دهد. این شیوه‌های تولید انواع معینی از جامعه - برده‌داری، فتودالیسم، سرمایه‌داری - را مشخص می‌کنند، که بندرت در اشکال «خالص» خود قابل رؤیت هستند. اوضاع بینابینی یا جنبی بسیار دیگری وجود دارند. غالب کشورها در قرون وسطای اروپا تنها نمودار شکل ناکاملی از فتودالیسم‌اند، و بیش‌تر کشورهای جهان سوم تنها نمونه‌ئی ناقص و جزئی از نظام سرمایه‌داری‌اند.

افزون بر این، شیوه‌های گوناگون تولید، با يك سلسله گسیختگی‌ها، به‌نحوی پیچیده در زمان و مکان به‌دنبال هم می‌آیند که تئوری مارکسیستی نمی‌تواند و نمی‌باید مستقیماً آن‌ها را توضیح دهد، این گسیختگی‌ها را باید به‌مدد مفاهیم مارکسیستی در سطح تجارب عینی تاریخی، تحلیل کرد.

بالاخره باید گفت که شیوه‌های تولید خودبه‌خود و در تداومی خطی به‌دنبال یکدیگر پدید نمی‌آیند، و هر قومی هم ناگزیر از همه این شیوه‌ها نمی‌گذرد. این طرز تلقی خطی مدت‌هاست که مانع يك بحث جدی پیرامون شیوه تولید «آسیائی» شده است که مارکس بر آن نظر سریع افکند، وئی از زمان استالین به‌بعد مورد عنایت مارکسیست‌های شوروی قرار نگرفت. مثلاً در چین به‌شیوه تولید آسیائی تنها غیر مستقیم و به‌عنوان خصلت ویژه فتودالیسم و بردگی، چون دیوانسالاری دولتی مهمی که قدرتش برپایه نقش اداریش استوار بود، و عدم مالکیت خصوصی زمین در عصر «بردگی» اشاره می‌شود. و حال آن که شیوه تولید «آسیائی» که مارکس آن را چون شکل مرکبی از قدرت حکومتی که دارای فرماندهی عالی اقتصادی همراه با يك سلسله جماعات روستائی تقریباً خودبسندۀ تعریف کرده بود، به‌ما اجازه می‌دهد که اصالت بسیاری از جوامع پیش از سرمایه‌داری را که به‌معنای دقیق مارکسیستی کلمه نه جوامعی برده‌دار بوده‌اند و نه جوامعی فتودالی، تحلیل کنیم. در این گونه جوامع ماقبل سرمایه‌داری تولید نه از طریق بردگی خصوصی و نه از طریق بندگی شخصی انجام نمی‌گرفته است.

در مورد تاریخ ویژه هر قوم هم باید گفت که چنین تاریخ‌هایی عملاً عبارتند از يك سلسله از مکانیسم‌های مشخص؛ گسیختگی‌ها، گره خوردگی‌ها، پیچ و تاب‌های منطقه‌ئی، عقب‌نشینی‌ها، اختلال‌ها، احیا یا ادامه حیات عناصر گذشته، که در مجموعه اصول مارکسیسم با آن‌ها مستقیماً برخورد نمی‌شود. تحلیل همه این مکانیسم‌ها در چارچوب عمومی تئوری ماتریالیسم تاریخی باید به‌طور مشخص انجام گیرد، کاری که بهیچ وجه آسان نیست. مارکسیسم هیچ گونه طرح ساخته و پرداخته‌ئی برای تاریخ هر قوم ارائه نمی‌دهد. تنزل مارکسیسم تا سطح جبر اقتصادی، به‌ویژه خطرناک است. بنابراین نظر، تعاقب شیوه‌های تولید، علی‌رغم آن‌چه رُخ می‌دهد، جبراً اجتناب‌ناپذیر است. «چرخ عظیم تاریخ می‌گردد» و سوسیالیسم ناگزیر، به‌مثابه نتیجه تضادهای عینی، نیروهای تولید با مناسبات تولید فراخواهد رسید.

از این دیدگاه سوسیالیسم اجتناب‌ناپذیر است، و برای رسیدن به آن کافی است، منتظر عملکرد تضادها بنشینیم. اما چینی‌ها در انتقاد خود از رویزیونیسم شوروی، این نظر را پیش کشیده‌اند که عقب‌نشینی و فرونشینی همواره اجتناب‌ناپذیر است. این نیز کمک کاملاً نوی به‌غناي سوسیالیسم است. مارکس، به‌مثابه فرزند سده نوزدهم و وارث عصر روشنگری قطعاً از اعتماد و خوشبختی نسبت به پیشرفت بشر ملهم بود، خوش‌بینی‌ئی که با بحران‌های سده بیستم به‌حقیقت نیوست. چینی‌ها می‌گویند حرکت تاریخ حرکتی ماریچی است. این استعاره هرچه هست این شایستگی را داراست که بازی پیچیده پیشرفت‌ها و عقب‌نشینی‌ها را که تاریخ تکامل هر قوم سرشار از آن‌هاست نشان می‌دهد.

مارکسیسم، این تئوری انقلابی مبارزه که مرادش صرفاً تحلیل روشنفکرانه گذشته



مارکس و دخترش جنی به سال ۱۸۶۸. صلیب دخترش یادگار قیام لهستان در سال‌های ۴-۱۸۶۳ است.

نیست، از ضرورت‌های عمل اجتماعی پدید آمد. این تئوری از آن رو سده‌های پیشین را مورد مطالعه قرار می‌دهد که با سلاحی بهتر برای مبارزه با زمان حال بازگردد. در نقل قول زیر، انگلس اولویت عمل و اقتضای زمان حال را به روشنی تشریح می‌کند:

«واقعیات تازه [مثلاً شورش ۱۸۳۱ کارگران در شهر لیون و جنبش چارتیست‌ها در انگلستان] بررسی تازه‌ئی از کل تاریخ گذشته را ایجاب کرده است. پس دیده شد که کل تاریخ گذشته عبارت بود از مبارزه طبقاتی؛ که این طبقات متخاصم جامعه همواره محصول شیوه تولید و مبادله - در يك کلام، [محصول] اوضاع و احوال اقتصادی - عصر خود هستند؛ که ساخت اقتصادی جامعه همواره آن شالوده‌راستین را فراهم می‌آورد که با آغاز از آن ما می‌توانیم توضیح نهائی کل روبنای حقوقی و نهادهای سیاسی و نیز دریافت‌های فلسفی و مذهبی هر دوره تاریخی معین را تدوین کنیم....

حال دیگر ایدآلیسم از آخرین پناهگاهش، یعنی از فلسفه تاریخ رانده شده بود؛ تاریخ دیگر از دیدگاهی ماتریالیستی مدون نگریسته می‌شد؛ روش تازه‌ئی کشف شده بود که بر اساس آن آگاهی آدمیان از طریق زندگی واقعی آنان تبیین می‌شد، و نه برعکس یعنی زندگی‌شان بر اساس آگاهی آنان.

از آن پس، سوسیالیسم دیگر يك کشف تصادفی این یا آن مغز متفکر نبود، بلکه حاصل ضروری نبرد بین دو طبقه‌ای که موجودیت تاریخی یافته بودند - پرولتاریا و بورژوازی - بود. وظیفه آن دیگر این نبود که يك دستگاه اجتماعی کامل و ساخته و پرداخته به وجود آورد بلکه وظیفه داشت که تعاقب حوادث را، که طبقات و آشتی‌ناپذیری‌شان ضرورتاً از آن‌ها نشأت گرفته بود، از نظرانکشاف تاریخی - اقتصادی بررسی کند، و در اوضاع و احوال اقتصادی‌ئی که این چنین آفریده شده بودند، ابزار پایان بخشیدن به این نزاع را بیابد.»*

پس مارکسیسم فقط واژگون ساختن شیوه برخورد فلسفی متداول که ما آموخته‌ایم لا اراده تکرار کنیم، یعنی برگرداندن ایده‌آلیسم کهن و برپا ایستادن آن، نیست. بل که به معنی واژگونی اساسی، شیوه برخورد تاریخی متداول نیز هست. در مارکسیسم، این زمان حال است که برگزیده حکومت می‌راند، نه برعکس. و این جنبه از مسئله چنان بر شیوه عادی تفکر ما گران می‌آید که معمولاً همه، و «مورخین مارکسیست» بیش از دیگران از آن پرهیز دارند.

هانری لوفور (Henry Lefèvre) در اثرش به نام پایان تاریخ بر این واژگونی چنین تأکید می‌کند:

«مارکس شیوه برخورد مورخ را به روشنی مشخص کرد. مورخ با زمان حال آغاز می‌کند و نمی‌تواند جز این کند: تجربه عملی، دریافت‌هائی که در حال بسط یافتن‌اند. شیوه برخورد او شیوه‌ئی است گذشته‌نگر. او به جای در نظر گرفتن يك کل مبهم از زمان حال به گذشته حرکت می‌کند، و پس از آن به واقعیت حال، که بدین سان تحلیل و تفهیم شده، باز می‌گردد. این اصل یا اسلوب متدولوژیک معمولاً بررسی عام دارد و وجود

بزرگسالان به‌ما امکان فهم خردسالان را می‌دهد، و انسان امکان فهم میمون را، و نه برعکس نه خردسالان و نه میمون نمی‌توانند خود را از آینده‌ی جمعی که تنها برهه‌هایی از تاریخ‌شانند - تاریخ طبیعی، اجتماعی، یا روانی - جدا سازند.

باندازه کافی از [عناصر] خردسالان در بزرگسالان، فزون بر آن، از میمون در انسان وجود دارد، به نحوی که در بررسی بتوان به‌زمان حال بازگشت، زمان حالی که چهره‌های متمایز و منشأ تکوین ملموس آن بهتر می‌تواند فهمیده شود.»

بر همین نسق، بنا بر نظر مارکس، جامعه بورژوازی، از طریق بازنگری گذشته بر جامعه فئودالی پرتو می‌افکند، و اقتصاد سرمایه‌داری بر اقتصاد قرون وسطی و عصر باستان. بهره زمین و نقش آن در عصر سرمایه‌داری باید مطالعه شود تا پدیده درآمد زمین در دیگر جوامع - چون خراج، عشر، بیگاری - یعنی اشکال گوناگون بهره، فهمیده شوند. «جامعه بورژوائی انکشاف یافته‌ترین و متنوع‌ترین شکل سازماندهی اجتماعی در تاریخ است. مقولاتی که مناسبات موجود در این جامعه را بیان می‌کند، و ساخت آن را توضیح می‌دهد. همچنین ما را قادر می‌سازد ساخت و مناسبات تولیدی در جوامع پیشین را نیز درک کنیم.»**

مارکس و کارگرانی که مارکس سخنگوی‌شان بود، در مبارزه خویش علیه سرمایه‌داری کوشیدند آن را در دوران‌های تاریخی به‌مثابه پدیده‌ئی گذرا درک کنند؛ آنان به مطالعه ریشه‌های آن پرداختند تا بتوانند اوضاع و احوال سقوطش را تعریف و پیش‌بینی کنند. مرادشان نشان دادن این بود که سرمایه‌داری تنها شکل گذرا از مقوله عمومی‌تر - شیوه تولید - است که در گذشته اشکال دیگری به‌خود گرفته، و لذا، در آینده اشکالی دیگری به‌خود خواهد گرفت. مارکس و انگلس به‌خاطر عریان ساختن مکانیسم استثمار سرمایه‌داری که در مقابل چشمان‌شان عمل می‌کرد. مجبور بودند نشان دهند که این شکل از تولید از کجا آمده، به‌امید آن که نشان دهند که می‌تواند پایان هم یابد. چنان که دیگر شیوه‌های تولیدی در تاریخ به‌پایان خود رسیده بودند.

مارکس و انگلس مجبور بودند سرشت درونی (عمیق) این شیوه‌های تولیدی دیگر را تعریف کرده، قوانین اساسی‌شان را معین سازند. مارکس جوامع پیشین - آسیای کهن، یونان، روم، قرون وسطی - را تحلیل می‌کند تا محتوی عمومی‌تری به‌مقوله «شیوه تولید» بیخشد. تحلیل مارکس همین است و جز این نیست.

پس مارکس مطلقاً، يك «مورخ مارکسیست» به‌معنایی که در محافل «دست‌چپی» دانشگاهی فرانسه، مسکو، توکیو متداول است، یعنی در نقاطی که دستگاه حزبی و سلسله مراتب نهادهای دانشگاهی به‌راحتی درهم ادغام شده با هم همکاری می‌کنند نبود.

مارکس هرگز به‌مطالعه گذشته به‌مثابه يك فعالیت فی‌نفسه روشنفکری، به‌معنی يك رشته مستقل از دانش، نظر نداشت. می‌توان از مورخ مارکسیست فرانسه، پیرویلار (P. vilar) مثال آورد که می‌گوید مارکس هرگز نکوشید حتی طرخی خلاصه از تاریخ

اسپانیا به‌رشته تحریر درآورد، تاریخی که از نزدیک می‌شناخت. او بیشتر به‌این علاقمند بود که به‌تحلیل اسپانیای زمان خود از نظر تاریخی - یعنی از نظر سیاسی - پردازد بنابراین برخلاف آن چه که برخی معتقدند بیفایده و نابخردانه است که خواستار «مارکس دوره فتودالیت» یا «مارکس دوره برده‌داری» باشیم زیرا که در این طرز تلقی از مارکسیسم، اصل ریشه‌ئی آن، یعنی عمل اجتماعی، از نظر دور می‌ماند. مراد مارکس تنها فهم دنیا نبود، بل تغییر دادن آن بود. این امر از تفاوتی کیفی و اساسی بین مطالعه ما از جامعه سرمایه‌داری، و مطالعه ما از جوامع پیشین حکایت می‌کند. برخلاف آن چه برخی با آه و حسرت یاد می‌کنند، به‌سبب «کمبود وقت» نبود که مارکس هرگز به‌یک تحلیل سیستماتیک و متجانس جوامع «آسیائی»، یونان باستان، و روم یا قرون وسطای فتودالی نپرداخت و خود را در این زمینه به‌اشارات پراکنده در اینجا و آنجا در سراسر آثارش محدود ساخت. «فرهنگ تاریخی» او باندازه کافی وسیع بود که مطمئناً بتواند به‌این وظیفه پردازد! اما گزینش او سیاسی بود؛ دانشی دقیق و در جزئیات و سیستماتیک از گذشته برای هدفی بالنفسه غائی نبود. مارکس ممکن است «مورخی مارکسیست» نبوده باشد، اما مطمئناً روشنفکری انقلابی بود. فعالیت روشنفکرانه او هدفی جز این نداشت که مبارزه مردم را تحرك بخشد، و در حد توانائی خویش از آن پشتیبانی می‌کند، و همراه با کسانی که در این مبارزه درگیر شده بودند، بر اهداف و دورنمای این مبارزه پرتو افکند.

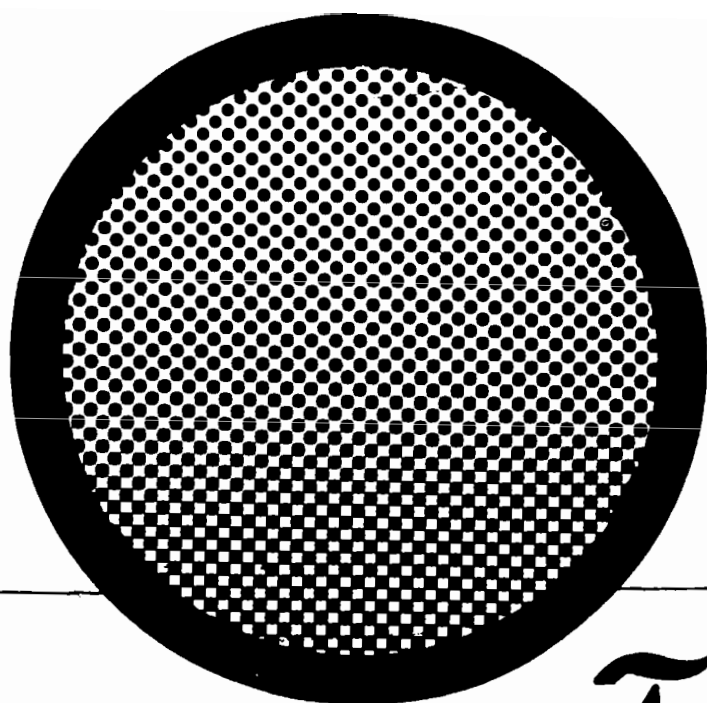
غرق شدن به‌نحوی مکتبی درمطالعه موشکافانه انقلاب فرانسه، تمدن یونان، اسپانیای معاصر، یا حتی قیام‌های دهقانی یا جنبش کارگری با استفاده از ابزار تحلیل مارکسیستی به‌معنی فراموش کردن اهداف اساسی مارکسیسم است. زیرا چنین کاری به‌معنی دور کردن آن ابزار از وظیفه اصلی آن است.

هرچند «مورخ مارکسیست» در زمینه‌ئی به‌دور از پراتیک (= عمل) اجتماعی، عمل می‌کند، اما هنوز جا و نیاز برای مطالعه گذشته وجود دارد، گذشته دور و نزدیک هر دو، گذشته‌ئی که صراحتاً با مبارزه توده‌ئی کنونی چه در طرح مسئله و چه در پاسخگویی به‌آن، پیوند دارد و در عین حال از دستاوردهای نظری مارکسیستی بهره می‌گیرد. یا عبارت پردازی‌های نظری دانشگاهی با چاشنی مارکسیستی، یا ایجاد رابطه‌ئی فعال با گذشته بر اساس مارکسیسم. تاریخ انقلابی به‌کدامیک از این دو نیازمند است؟

۱. اشاره به‌جبهه واحدی است که در سال‌های دهه ۱۹۳۰ بین نیروهای مترقی فرانسه تشکیل شد. م.

* انگلیس - نقش قهر در تاریخ.

** کارل مارکس، گروندریسه Grundrisse



آفرینش جهان

در اساطیر چین

چگونگی آفرینش آسمان و زمین و باشندگان آن در اساطیر کشورهای کهن و از آن جمله در چین باستان جای ویژه‌ئی دارد. اطلاعات ما از اساطیر

چین به ناچار برگرفته از حاصل کار فرهیختگانی است که باورهای مربوط به چگونگی آفرینش را با اتکا به جهت فکری خویش و آن نظام اندیشگی که بدان وابسته‌اند نوشته و تفسیر کرده‌اند.

خاستگاه آفرینش در اکثر اسطوره‌های چینی از هیولائی است به نام بیان‌گو (Pianku). اسطوره بیان‌گو احتمالاً از اساطیر چین جنوبی و متأثر از افسانه‌های سده سوم تا ششم پیش از میلاد است؛ و اساطیر چین شمالی به سبب قدمت تاریخ شمال از اسطوره‌های چین جنوبی کهن‌تر و منظم‌تر است.

زایش نظم از بی‌نظمی:

در نظام‌های فلسفی چین، چون نظام‌های بسیاری از ملل باستانی دیگر، آغاز آفرینش از زایش نظم از بی‌نظمی و درهمی است. در اینجا بنیاد فرمانروائی درست در همنائی آسمان و زمین است و بهترین الگوی این اندیشه در فلسفه چین در آثار جوانگ دزو (سده سوم ق.م) نمودار می‌شود: هُو فرمانروای دریای شمال بود و شو فرمانروای دریای جنوب، میعادگاه‌شان سرزمین میانه و قلمرو فرمانروا هُون - دُون بود. ناهمانندی فرمانروای سرزمین میانه با میهمانان در آن بود که او هفت روزن دیدن، شنیدن، خوردن و دم و بازدم نداشت و هم بدین دلیل میهمانان هفت روز هفت روزن در تن میزبان، یعنی فرمانروا هُون - دُون ایجاد کردند. در روز هفتم، فرمانروای سرزمین میانه درگذشت و با مرگ او جهان هستی یافت. بدین سان فرمانروا هُون-دُون، یعنی بی‌نظمی، می‌میرد و از او جهان هستی می‌یابد. ترکیب نام دو فرمانروای دریای شمال و جنوب، یعنی شو - هو، به معنی آذرخش است و در واقع، در این اسطوره، این آذرخش است که از بی‌نظمی و بی‌شکلی نظم و شکل را می‌آفریند.

سویمیه (Soymie) در این زمینه به مراسم نیایشی اشارت می‌کند که در آن تیرهائی به جانب مشك پوست بز رها می‌کنند. به نظر سویمیه تیرها همانا آذرخش و مشك نیز بی‌نظمی و بی‌شکلی است.

اسطوره پرتاب تیر به مشك را به دو صورت نقل کرده‌اند و به احتمال قوی

افسانه‌نی است که کم یا بیش با زوال دودمان شانگ رابطه دارد. در یکی از این افسانه‌ها آمده است که خاقان ووئی تندیس به هیأت انسان می‌سازد و آن را دیشن - شین یا خدای آسمان می‌نامد و پس از آن به نوعی بازی می‌پردازد که «چی» نام دارد، که نوعی بازی با مهره‌هاست، و آن تندیس را تکه‌تکه کرده با آن‌ها بازی می‌کند. خاقان ووئی پس از بازی با تندیس به‌مشک پر خون آویزانی تیراندازی می‌کند. خاقان آن مشک را آسمان می‌خواند و پس از تیراندازی به‌مشک یا «آسمان» به‌شکار می‌رود و در شکارگاه آذرخش او را نابود می‌کند.

افسانه فرمانروا ووئی که از کتاب شوچینگ نقل شد یادآور اسطوره «شو-هو» و مرگ «هون - دون» فرمانروای سرزمین میانه یا پایان بی‌نظمی بی‌شکلی، یعنی خلق جهان از بی‌نظمی است. بنا به دلایلی چیه - نی یا مشکی که به آن تیر انداخته می‌شود همانا «هون - دون» است و «هون - دون» در اسطوره‌های دیگر گاه پرنده‌نی است که می‌توان آن را با جغد مقایسه کرد....

در افسانه دیگری که در کتاب شان‌های‌جینگ آمده می‌خوانیم که

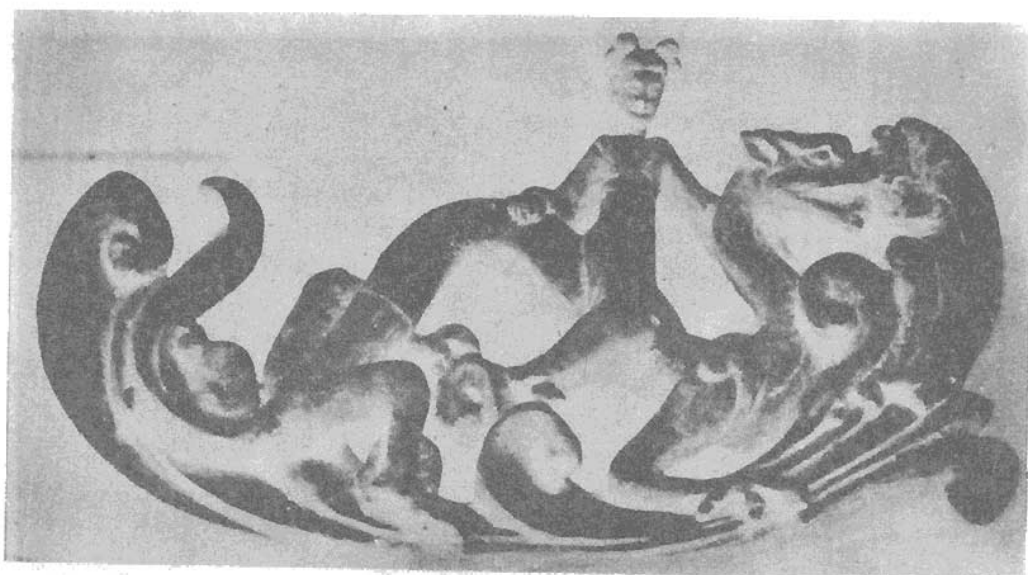


«هون - دون» پرنده‌ئی اسطوره‌ئی است و به شکل مشکی زردرنگ یا سرخ آتشین است، و آفریده خاقان زرد است و شش پا و چهار بال دارد. این پرنده سر ندارد و فاقد هفت منفذ، دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و دهان است، با این همه آواز می‌خواند و می‌رقصد و در کوه آسمان که از یشم ناب و گوهرهای بی‌همتاست منزل دارد. از آنجا که خاقان زرد فرمانروای آسمان و خاستگاه آفرینش است او را نیز می‌توان «هون - دون» یا بی‌نظمی نامید؛ و منشاء آفرینش در همین درهمی و بی‌نظمی است. و در جای دیگر «هون - دون» چیزی به شکل معده است و یادآور همان افسانه مشك است. در افسانه دیگری از فرزانه‌ئی سخن می‌رود که دلش هفت روزن دارد این داستان به زندگانی جوشین آخرین فرمانروای دودمان شانگ مربوط می‌شود. «جوشین» که به فساد و شقاوت معروف است سرانجام عموی فرزانه خود بی‌گان را می‌کشد؛ و علت قتل این عمو آن است که می‌پندارد فرزانه هفت روزن در دل دارند: «تو را فرزانه می‌دانیم و می‌گویند که فرزانه هفت منفذ در دل دارند که کاری چون هفت روزن سر انجام می‌دهند». «جوشین» عمویش را از آن رو می‌کشد که دل او را بیرون کشد تا هفت روزن دلش را ببیند.

در داستان دیگری، به نقل از سوماچی‌ئن مورخ می‌خوانیم که یکی از بازماندگان «ووئی» به نام پین با توسل به ثروت خود را فرمانروای سونگ می‌خواند. در نبردی که میان این فرمانروا و امارت چی و متحدان «چی» یعنی وی و چو اتفاق می‌افتد شکست می‌یابد و علت این شکست این است که پیش از این نبرد به مشکی پر خون که آن را آسمان نامیده بود تیراندازی کرده است. با سقوط «ین» در سال ۲۸۲ ق.م، آخرین بازمانده قدرت دودمان شانگ سقوط می‌کند که «سوما چاین». علت این شکست و نیز این مرگ «ووئی» و زوال «جیه»، آخرین فرمانروای دودمان شیبا را جنگ با آسمان می‌خواند. و آسمان است که سبب شکست و نابودی «ین» و سلف بزرگ او «ووئی» است. آسمان، در اسطوره‌های چینی، نماد مردم نیز هست؛ که در این صورت زوال «ین» و «ووئی» به سبب ظلم و بدرفتاری با مردم بوده است و شاید این دو فرمانروا به سبب اتکای بیش از حد به طبقه اشراف مورد بی‌مهری مردم و دیگران قرار گرفته و سقوط کرده‌اند.

بنابر آثاری که از سده سوم ق.م مانده، بی‌نظمی، در پیش از پیدائی آسمان

و زمین، به گونه تخمی است که «بیان گو» از آن زائیده می شود و پوسته روئی تخم که سبک تر است آسمان، و پوسته زیرین آن که سنگین تر است زمین را به وجود می آورد؛ و بدین ترتیب یانگ، یعنی آسمان، و یین یعنی زمین پدیدار می شوند. در این اسطوره آمده است که فاصله آسمان از زمین هجده هزار سال است و هر روز آسمان سه متر از زمین دورتر می شود و این سه متر حاصل رشد روزانه «بیان گو» است که تن او فضای میان آسمان و زمین را پر کرده است (بنابر افسانه دیگری، «بیان گو» چندان کوتاه بود که زیر بوته ها پنهان می شد). پس از مرگ «بیان گو» از تن او عناصر طبیعت پدیدار می شوند و افسانه چگونگی پیدائی این عناصر در دوره های متفاوت باستانی روایات گوناگون دارد:



در يك افسانه روزگار هان آمده است که پس از مرگ «بیان گو» از سر او کوه های خاور، از اندرونه اش کوه های مرکزی، از دست چپش کوه های جنوبی، از دست راستش کوه های شمالی و از پاهایش کوه های غربی پدید آمد. در افسانه دیگری آمده که همه کوه ها از سر «بیان گو»، خورشید و ماه از چشمان او، رودها و دریاها از گوشت تنش، و گیاهان از مویش پدید آمد. و باز در افسانه دیگری آمده که از اشک او دریاها و رودها، از نفسش باد، از چشمانش آذرخش و از صدایش رعد به وجود آمد. در داستان دیگری تغییرات فصول را ناشی از دگرگونی حالات روانی «بیان گو» دانسته اند. در این داستان بادها و ابرها از نفس «بیان گو» رعد از صدای او و خورشید از چشم چپ و

ماه از چشم راست او، پنج کوه بزرگ از تن، رودها و دریاها از خون او، اقلیم‌های زمین از رگ و پی او، مزارع از دیگرگون شدن گوشت تن او، فلزات از موی سر، ثوابت آسمان از موی ابروان و سیارات از دندان‌های او، مروارید از قطرات منی او، یشم از مغز استخوان، باران از عرق تن او، و انسان از کک تن او به وجود آمد.

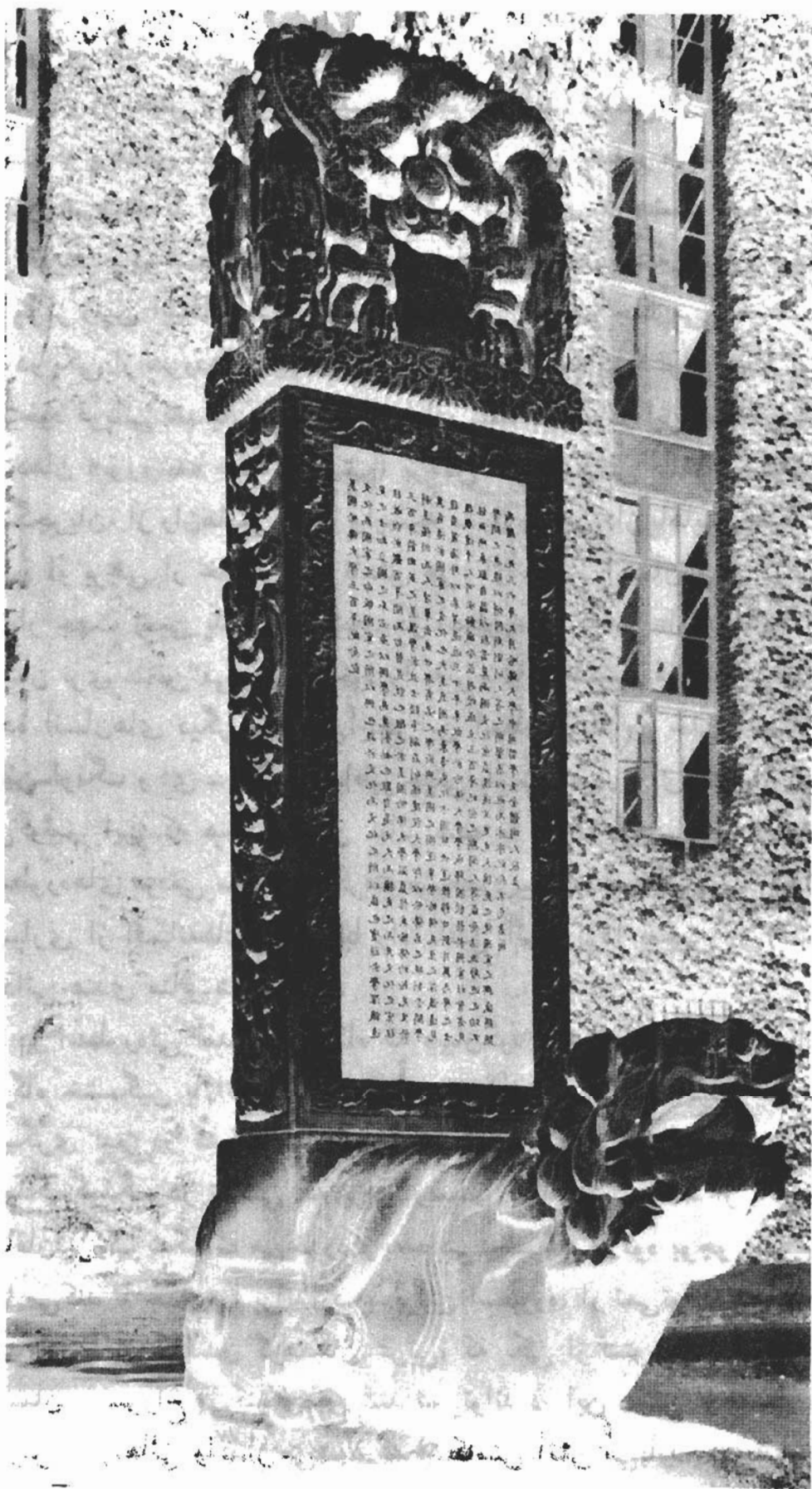
اسطوره‌های جنوب چین در این زمینه دقیق‌تر و در ضمن از اندیشه‌های جوانگ‌دزوی فیلسوف عمیقاً متأثر است. از آن جمله است این اسطوره که می‌گوید آفرینش جهان از بی‌نظمی و ستونی پدید آمده است که آسمان و زمین را از هم جدا می‌کند (یا به هم می‌پیوندد)، و این خاص جهان‌نگاری منطقه شمال است. بنابراین این اسطوره، در آغاز آسمان و زمین یگانه است و



شانگ‌دی از جوانگ‌لی قهرمان می‌خواهد که آسمان و زمین را از هم دور کند.

زایش جهان از بی‌نظمی و پیدایی یانگ و یین (که در اسطوره‌ها به «بیان‌گو» و همسراو نسبت داده شده) از عناصر اصلی اندیشه چینی است و خاستگاه این اسطوره به احتمال زیاد اطراف رود یانگ‌تسه است. در اسطوره دیگری آمده که «یانگ» و «یین» در آغاز یگانه‌اند و ترکیب آن دو شین خوانده می‌شود. در این اسطوره «شن» مسؤل شکل آسمان و زمین است.

زایش جهان از تخم تنها خاص چین نیست و آغازین‌ترین اندیشه درباره



پیدائی جهان است. و در جهان‌شناسی هند باستان نیز جهان از ترکیدن تخم
طلائی بر اقیانوس بی‌کران جهان هستی می‌یابد. و از قسمت بالائی آن
آسمان و از بخش زیرین آن زمین به وجود می‌آید. و حتی در اسطوره‌ئی آمده
است که بره‌مای آفریننده نیز از درون همین تخم پدیدار می‌شود. در اسطوره
هندی «برهما» با افسونی از يك بخش آن تخم مرغ هشت فیل آسمانی
می‌آفریند. و در اسطوره‌های دیگر این فیل‌ها در چهار گوشه زمین و چهار نقطه
از مرکز زمین ایستاده‌اند و آسمان و زمین را از هم جدا می‌کنند.

در یکی از سرودهای ریگ‌ودا آفرینش همه جهان به غولی به نام پوروشه
که خود قربانی خدایان است نسبت داده شده است. در این اسطوره آمده که
از دهان «پوروشه» طبقه (کاست) برهمن، از دستانش طبقه کشاوریه یا
جنگجویان، از ران‌هایش طبقه وایشیه یا بازرگانان، از پاهایش طبقه شودر،
از تن او برخی از خدایان، از نامش هوا، از سرش آسمان و از گوش‌هایش
چهار جهت زمین پدیدار می‌شود. در اسطوره‌ئی که در «اوپانیشاد» آمده از
انسان نری سخن می‌رود که خود را به نر و ماده تقسیم می‌کند از آمیزش با
ماده انسان‌های دیگر پدید می‌آیند. این اسطوره یادآور خلق انسان‌ها از
دئین-لونگ و دی - یا، در اساطیر چینی، است که در جای خود از آن سخن
می‌گوئیم. این که هند از چین متأثر شده یا در دو کشور این افسانه‌ها از
اسطوره‌های مردمی سرچشمه گرفته مشخص نیست، فقط می‌دانیم که احتمالاً
بسیاری از افسانه‌های چینی با راه یافتن آئین بودا به چین از افسانه‌های
بودائی هندی متأثر شده است.

در اسطوره‌ئی آمده که هرگاه که «بیان‌گو» شاد است هوا خوب است، و
هرگاه خشمگین یا اندوهگین است هوا توفانی است. در این زمینه اسطوره
دیگری نیز در کتاب شان‌های جینگ آمده است: هیولائی به نام
گونگ‌گونگ در تلاشی که برای رسیدن به قدرت می‌کند از یکی از پنج
خاقان بزرگ شکست می‌خورد و به حالتی خشماگین کوه بوجو را با شاخ از
جا می‌کند تا جهان را براندازد. بنابراین اسطوره، او نمی‌تواند جهان را نابود
کند اما با از جا کردن کوهستان غربی، که یکی از ستون‌های آسمان است،
آسمان را سوراخ می‌کند و خورشید نمی‌تواند در این بخش از آسمان بتابد و
کارش به اژدهائی واگذار می‌شود که از کامش آتش می‌بارد. چهره این اژدها
به انسان می‌ماند و تنش به تن اژدها. طول این «اژدها - آدم» به هزار لی (هر لی

۴۳۳ متر است) می‌رسد. رنگ این اژدها سرخ و چشمانش ثابت است و وقتی که چشم این هیولا باز باشد روز است و وقتی چشم ببندد شب می‌شود. از تنفسش زمستان و از نفس درکشیدنش تابستان پیدا می‌شود و آن‌گاه که از تنفس باز ایستد نه بادی هست و نه بارانی. و چون به تنفس آغاز کند باد وزیدن می‌گیرد. او را به خوردن و آشامیدن نیازی نیست.



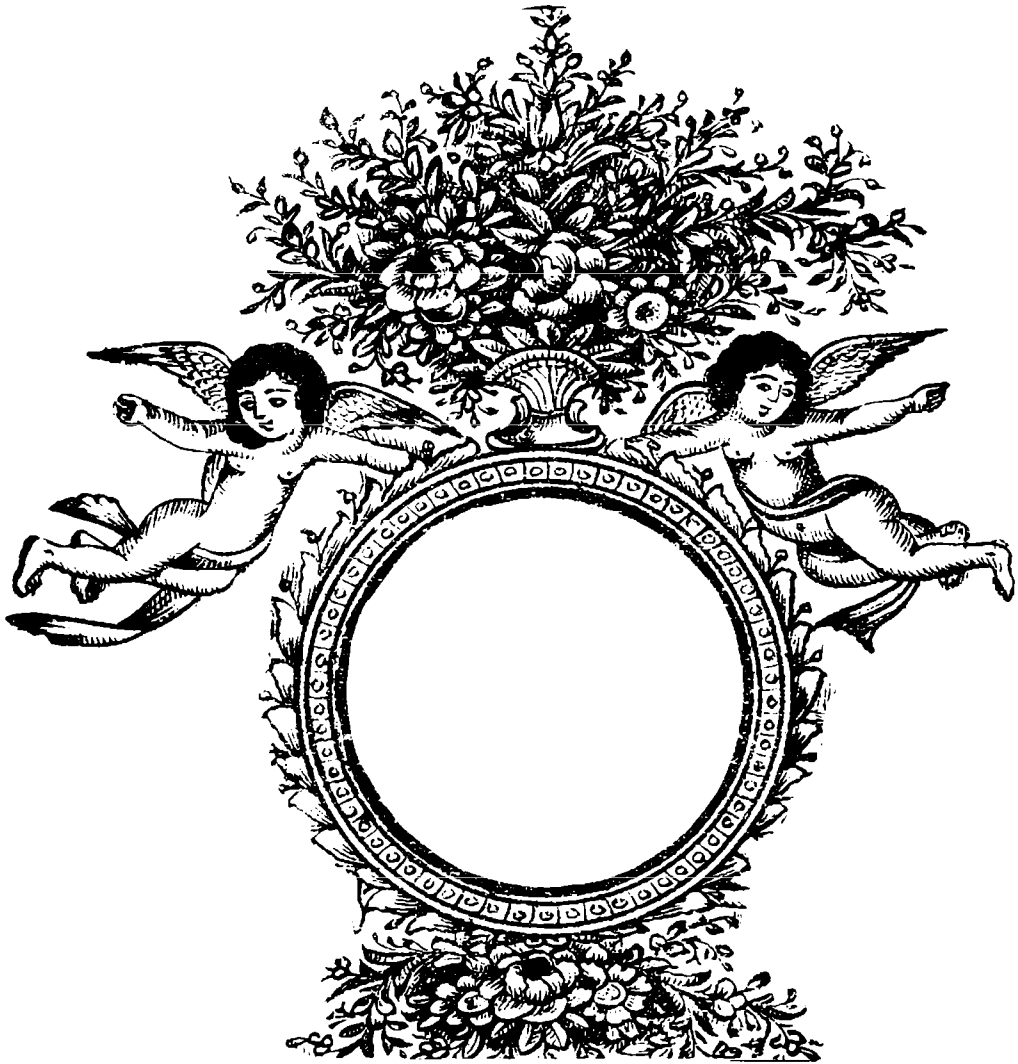
آفرینش انسان

به‌طور کلی در چین باستان کم‌تر به اساطیر توجه داشته‌اند و آثار ادبی و فلسفی که از روزگار باستان به‌جا مانده بیش از آثار زمینه‌های دیگر است. با این همه آفرینش انسان و چگونگی زایش او بیش از اسطوره‌های دیگر مورد توجه بوده است. پیش از این گفته‌ایم که بنابر اسطوره‌ئی انسان از کک تن «بیان‌گو» به‌وجود آمد. در اسطوره دیگری بَغْبانو نوگوا، که در برخی از

افسانه‌ها او را همسر فوشی دانسته‌اند، آفرینندهٔ انسان است و هم اوست که آسمان را پس از عصیان «گونگ گونگ» مرمت می‌کند. در نوشته‌ئی که از روزگار «هان» در دست است، آمده که وقتی آسمان از زمین جدا شد روی زمین انسانی نبود و بَغ‌بانو نوگوا نخستین انسان را از تندیزی که از گل زرد ساخته بودند پدید آورد. اما این انسان خشنودش نکرد، و چنین شد که او طنابی را در گِل فرو برد و از تکه‌های گلی که از طناب فرو می‌افتاد انسان‌ها به‌وجود آمدند. از تندیزی که بَغ‌بانو «نوگوا» از گل زرد ساخته بود طبقهٔ نجبا و اشراف و از تکه‌های گلی که از طناب فرو می‌ریخت طبقهٔ فرودستان و بینوایان به‌وجود آمدند.

در يك افسانهٔ مردمی از افسانه‌های جو - بئی اسطورهٔ آفرینش انسان توسط «بیان‌گو» به این صورت آمده است: «بیان‌گو» پس از آن که زائیده شد از خاموشی و بیهودگی جهان ملول شد و تندیس مرد و زنی را از گل برآورد که زمین را اداره کنند. وقتی این تندیس‌های گلی خشک شد (روح) یانگ و بین را در آنان دمید و چنین شد که نخستین زن و مرد جهان پدیدار شدند. «بیان‌گو» پس از آن تندیس‌های گلی دیگری ساخت و زمانی که مشغول خشک کردن آن‌ها در کورهٔ خورشید بود ابر سیاهی قسمت شمال غربی آسمان را پوشاند (بخشی از آسمان که مورد یورش «گونگ گونگ» قرار گرفت و خورشید در آن راهی نداشت) و «بیان‌گو» که به‌وحشت افتاده بود با شتاب تندیس‌های گلی را با چنگال آهنی گرد آورد تا آن‌ها را پنهان کند و به‌سبب شدت توفان و شتاب «بیان‌گو» بسیاری از تندیس‌ها آسیب دید و آدم‌های شل و ناقص‌العضو و چلاق از نسل این آدم‌های ناقص‌العضو «بیان‌گو» به‌وجود آمدند.

در برخی از اسطوره‌ها آمده که آفرینش انسان و آدمیان نتیجهٔ آمیزش جنسی زن و مرد است و در برخی از اسطوره‌های دیگر بَغ‌بانو «نوگوا»، که آفرینندهٔ آدمیان است، زن - مرد را آفریده است. جفت دیگر تی‌ئن - لونگ و دی-یا یا دی - مو (زمین و مادر) است و از آمیزش این دو است که انسان‌ها و موجودات دیگر پدید می‌آیند.



حدوث باران

.... کلام در احوال میکائیل بود که در میان چهار مَلَك مقرب تقسیم ارزاق را خداوند به میکائیل وا گذاشته و این منصب بزرگ را به او مفوض فرموده، و تابعین میکائیل از سایر ملائکه - بلکه از تابعین جبرئیل و عزرائیل و اسرافیل - بیشتر است. اقتضای شغل و عملش این است به جهت آن که ملائکه عرش تا فرش همه در امر رزق دخیلند و خدمت می کنند و همه محکوم میکائیلند. از آن جمله ملائکهئی هستند که موکل بر برف و باران هستند... و اما کیفیت حدوث باران...

در شریعت برای هر يك اینها حدیثی وارد شده که خداوند اسبابی قرار داده و خیرداده ما را آن کسی که بر پشت بامهای آسمان راه رفته و همه را مشاهده کرده و

عیاناً دیده، و ما خود هم دیده‌ایم که بعضی اوقات مدتی باران نیامده و آثار قحط و غلا بود و جمعی از بندگان خدا رفته دعای باران و صلوات استسقا کرده‌اند و تضرع و زاری به درگاه خدا کرده‌اند فوراً ابر ظاهر شده و باران آمده و غیر این‌ها. شخصی نقل می‌کند که سلطان قلعه‌ئی را محاصره کرد. آبی که به قلعه می‌رفت امر نمود از بیرون بستند مردم نزدیک به هلاکت رسیدند... قلعه در سر کوه بود. آن شخص گوید دیدم مردم بر سرکوه برآمدند و قرآن‌ها سردست گرفته گریستند و دعا کردند. همان لحظه ابری ظاهر شد و باران بسیاری بارید بر سر همان کوه، و یک قطره بر اردوی سلطان نبارید. که همان سبب شد که پادشاه از دور قلعه ایشان حرکت کرده گفت: «درمیان ایشان مستجاب الدعوه هست مبادا مرا نفرین کنند». و همچنین جمعی از حاجیان گفتند که در راه مکه چهار روز آب نبود که به شترها بدهیم. برکه‌ئی پیدا شد که وقت رفتن آب داشتند. شترها برکه را دیدند به سرعت به طرف برکه دویدند به شوق آب. وقتی که رسیدیم برکه خشکیده بود. آن حیوان‌ها مأیوس شدند سر به سوی آسمان بلند کردند، اشک از چشم‌های شتران جاری شد. دفعتاً از سمت مغرب ابری پیدا شد. آنقدر بارید که همه خوردند و سیراب شدند:

پیر دانا اندرین رمزی که گفت	درحقیقت زین صدف دُری بسُفت
غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید	باقیان فی‌لیس خلق من جدید

حالا از کیفیت آمدن باران از آیات و اخبار عرض می‌کنم: در سوره بقره می‌فرماید... در اعراف می‌فرماید... در سوره حج می‌فرماید... غالب سوره قرآنی حکایت باران را دارد. چون امر رزق منوط به نزول باران است اگر در دریا باران نیاید آب دریا منقص می‌شود حیوانات آبی می‌میرند، و اگر در صحرا نبارد گیاه نمی‌روید حیوان‌های برّی به هلاکت می‌رسند. این است که چون باران دیر می‌شود حیوان‌ها و جانوران عرض می‌کنند: «خدایا به گناهان فرزندان آدم بر ما خشم مکن مَهْلَاک می‌شویم باران بفرست.» خداوند ابر را خلق کرده مکان مخصوصی را در وقتی که مَشِیتش تعلق می‌گیرد بر نزول باران، میکائیل امر می‌کند که ابر را برمی‌انگیزاند و حرکت می‌دهد و پهن می‌کند در روی هوا، و از دریائی که در زیر عرش است، میکائیل به قدری که مأمور است آب را کیل می‌کند و به توسط ملائکه‌ئی چند نازل می‌کند. بلی، هر وقتی که باران آمد به کیل و وزن مشخص می‌شود - مگر در طوفان نوح که آب آن دریا از فرمان میکائیل بیرون رفت. در آسمان گشوده شد و آب سرازیر شد... باری میکائیل مَلْک ابر را امر می‌کند که ابر را به فلان بَلَد ببر و آنجا باران بیار و مَلْک رعد تازیانه‌ئی از آتش به دست دارد که اگر ابر فرمان نَبَرَد تازیانه بر او می‌زند و فریاد می‌کند. برق تازیانه اوست، رعد صدای خود آن ملک است. آری، ابر را هم تازیانه آتشین می‌زنندش که چنان رُو نی چنین:

در این که باران قطره قطره نازل می شود

... و ابر به منزله غربال است که آب متقاطر فرود بیاید و خرابی به عمارت و زراعت نرساند و دیگر آن که اگر مثل رود و نهر از آسمان می ریخت علاوه بر خرابی، دیوانیان و صاحبان زور و قدرت، آب را می بردند و فقرا و ضعفا بی بهره می شدند. حالاً مثل آن که فرآش آب پاشی کند به همه جامی رسد و در بعضی اخبار است که هر وقت باران می آمد حضرت امیرالمؤمنین سر مبارک خود را برهنه می کردند و در باران می ایستادند آن قدر که سر و ریش مبارکش تر می شد... و می فرمودند در وقت نزول باران حوائج خود را از خدا بخواهید که وقت استجاب دعاست و درهای رحمت مفتوح است... آن چه از اخبار ائمه معلوم می شود این است که باران چند قسم می آید: گاهی آب را از دریای محیط برمی دارد و به ارض می بارد - یعنی از همین دریاها که دور زمین است - در بعضی از تفاسیر نقل می کنند که خداوند در آسمان کوهها خلق کرده از یخ، و هم چنین کوهها خلق کرده از برف و از تگرگ. وقتی که باید باران بیاید میکائیل امر می کند از آن کوهها - قطعات بسیار - ملائکه می آورند برمی اندازند بالای ابر. ابر و باد او را می فشارند، مثل آرد نرم می شود و از ابر متقاطر می شود... باد هم چنین است... و ملائکه قسمت کننده آن باران را به محل خود می رسانند... و با هر قطره ملکی است و بر هر قطره نوشته است که این رزق فلان کرم و فلان مودی است یا روزی فلان مرغ است یا فلان حیوان یا انسان:

بر سر هر قطره بنوشته عیان کز فلان بن فلان بن فلان...

قدرت صانع بیچون را ملاحظه کن: آب دریا تلخ و شور است، همین قدر که میکائیل آن آب را تحویل به سحاب می کند خدا از بحر تحت العرش قطره آبی نازل می کند بر آن ابر، که از حلاوت آن قطره، آن آبِ مِلح اجاج، عذب فرات می شود و شیرین و گوارا می گردد و از عجایب امر این است که این همه باران که می آید دو قطره آن به هم بر نمی خورد...

بر سر هر قطره از باران ملکی موکل است

... وقتی که حضرت می فرمود هر قطره باران را ملکی می آورد روی زمین، مردم از کثرت ملائکه تعجب کردند، از اطراف صداها به تکبیر بلند کردند. حضرت فرمودند ملائکه‌ئی که استغفار می کنند برای شیعیان علی، از این هم بیش ترند و ملائکه‌ئی که لعن می کنند دشمنان علی را، بیش تر از ملائکه موکل بر بارانند. حال بینیم غیر از خدا کسی هست که قطرات باران را بداند. بلی هست... شب معراج پیغمبر ملکی را دید که



چندین هزار سر دارد و چندین هزار صورت و چندین هزار دست. بر هر دستی چندین هزار انگشت، و لوحی در دست اوست و متصل به عقد اصابع حساب می‌کند و می‌نویسد در آن لوح. پرسید از جبرئیل که این ملک چه کسی است و چه می‌نویسد. عرض کرد که این ملک از بزرگان ملائکه است و بسیار جلیل القدر است و از تبعه میکائیل است و این ملک مستوفی دیوان اعلیٰ خداست. آنچه باران در عرض سال از آسمان به زمین می‌آید این ملک حساب عدد قطرات باران را می‌نویسد که در هر بقعه زمین چند قطره باریده و اسم ملائکه‌ئی که آن قطرات را به زمین برده‌اند، می‌نویسد...

در مورد قوس و قزح

سؤال کردند از جناب امیرالمؤمنین این قوس و قزح چه چیز است؟ فرمود: «قوس و قزح نگوئید. قزح اسم شیطان است و این قوس‌الله است. شکل تیروکمان بود. در سابق خداوند، بعد از طوفان نوح، سهم و تیر او را برداشت و صورت قوس باقی ماند. این علامتی است میان خدا و بندگانش. قسم خورده که بندگان خود را به طوفان هلاک نکند و باران طوفانی نیاید...

نقل از کتاب ملائکه از تصنیفات عالم ربانی، عمدة‌المحدثین و نخبة‌الواعظین، حاج ملا اسمعیل سبزاری.

آب و عطش

«کار صیادی در جزیره هرمز»

پژوهشگران: جواد زاهدی مازندرانی
محمدرضا حسینی کازرونی

این گزارش تحقیقی «صیادی در جزیره هرمز» در رابطه با مطالعه اقتصادی و اجتماعی جزیره هرمز در سال ۱۳۵۶ نوشته شده است. در این گزارش روابط اقتصادی صید از دیدگاه جامعه‌شناسی مورد بررسی قرار گرفته است. از آن رو که دست یافتن به تصویر روشن و دقیق از این روابط مستلزم شناخت وضع اکولوژیک و اجتماعی جزیره است، ضرورتاً خلاصه‌نی از وضع طبیعی و اجتماعی این جزیره به‌عنوان مقدمه بر این گزارش افزوده شده است.

درآمد: آشنائی با جزیره هرمز

جزیره هرمز در ۱۸ کیلومتری جنوب شرقی بندرعباس و در دهانه خلیج فارس واقع شده است. از نظر تقسیمات کشوری، هرمز تابع شهرستان قشم از استان هرمزگان (بندرعباس) است.

نزدیک‌ترین فاصله میان هرمز تا ساحل بندرعباس حدود ۹ کیلومتر است و فاصله آن با هر یک از جزایر قشم و لارک ۱۸ کیلومتر است.

بیشتر قسمت‌های این جزیره کوهستانی است، اما در شمال و غرب جزیره جلگه‌های کوچک و همواری وجود دارد.

«طبقات خاک جزیره که به «طبقات هرمزی» معروف است آمیخته‌ئی است از شیست‌های رستی و ماسه‌ئی و قطعات گچی و نمکی»^۱

جزیره فاقد آب شیرین است. چرا که به دلیل وجود طبقات نمکی جزیره، آب تمام چشمه‌ها شور است. و باز به دلیل همین طبقات نمکی است که آب چاه‌ها نیز تلخ و غیرقابل آشامیدن است. هرمز فاقد رودخانه آب شیرین است. چشمه‌هایی که از ارتفاعات وسط جزیره می‌جوشد نیز شور و در بستری از نمک جاری است.

رگه‌های ضخیمی از خاک سرخ که در قسمت جنوبی جزیره وجود دارد، و نیز کوههای نمک، که در نقاط کوهستانی جزیره فراوان است، امکانات مناسبی برای فعالیت‌های معدنی استخراج خاک سرخ و نمک در جزیره فراهم آورده است.

هوای جزیره گرم و مرطوب و میزان بارندگی در جزیره بسیار ناچیز است. فقدان آب شیرین و محدود بودن خاک مناسب برای رویش گیاه، ناچیز بودن پوشش گیاهی هرمز را موجب شده است. تنها در قسمت‌هایی از خاک جزیره بوته‌های خودرو و در نقاط محدودتری تعدادی درخت بصورت تنک وجود دارد. به دلیل نبودن آب شیرین و شور بودن خاک فعالیت‌های تولیدی کشاورزی در جزیره ناممکن است.

مشکل فقدان آب شیرین عمده‌ترین مسئله اجتماعی ساکنان این جزیره است. کم یا بیش همه آب آشامیدنی جزیره را با دو «دوبه»^۲ روزانه از بندرعباس به جزیره می‌آورند. گنجایش دوبه‌ها و آب‌انبارهای موجود در جزیره و نحوه آب‌رسانی با این دوبه‌ها به گونه‌ئی است که سرانه مصرف آب در جزیره بیش از ۸ لیتر در روز نمی‌تواند باشد. قیمت تقریبی هر ۱۸ لیتر آب (در پیت‌های بنزین) در جزیره حدود ۸ ریال است. چون توزیع و فروش آب توسط اداره معدن خاک سرخ صورت می‌گیرد، تنها برای خانوارهای شاغل در معدن تخفیفی در قیمت آب بها قائل می‌شوند.

خرید آب از آب‌انبار، با توجه به این مسئله که خانوارها ناگزیرند آب آشامیدنی را به‌طور روزانه تامین کنند، مشکل بزرگی است. در تمام روز صف طولی از زنان و دختران جزیره در مقابل آب‌انبار به چشم می‌خورد.

جزیره از نظر بهداشت و درمان وضع رقت‌انگیزی دارد. بدلیل فقدان حمام، استحمام عمدتاً در آب دریا انجام می‌گیرد. و از آن رو که در جزیره

محل ویژه‌نی برای معدوم کردن و حتی انبار کردن زباله وجود ندارد، زباله‌ها را در ساحل دریا خالی می‌کنند و مدآب نیز آن را با خود به دریا می‌برد و در نتیجه آب‌های حاشیه ساحل بسیار آلوده و متعفن است. از این رو در حال حاضر آب دریا به‌مهم‌ترین مرکز انتقال بیماری‌های واگیر مبدل شده است. تراخم، جوش‌های چرکین، بیماری‌های انگلی و روده‌ئی، بیماری‌های قارچی در جزیره بسیار رواج دارد. این بیماری‌ها عمدتاً ناشی از کمبود آب،



عدم رعایت بهداشت، آلودگی محیط زیست، آلودگی آب دریا، فقدان ویتامین (عدم مصرف میوه و سبزیجات و...) فقر غذایی و عدم تنوع غذایی است.

از هر ده نفر ساکن جزیره يك نفر به علت ابتلاء به تراخم به کلی نابیناست، و مابقی نیز اغلب مبتلا به تراخم‌اند.

جمعیت جزیره در حدود ۳۰۰۰ نفر است. این تعداد در میان ۵۸۸ خانوار توزیع شده است. قسمت عمده خانوارهای ساکن هرمز مهاجرانی اند که در چند دهه گذشته از جامعه باغبانی روستاهای اطراف میناب به این جزیره کوچیده اند.

ساکنان جزیره را می توان به چهار گروه اجتماعی اصلی، یعنی صیادان، سوداگران، کارگران و کارکنان دولت تقسیم کرد. گروه اجتماعی صیادان هم



به دلیل کثرت و هم به دلیل کارکرد اقتصادی در حیات اجتماعی جزیره مهم ترین نقش را ایفا می کند.

محور اساسی فعالیت اقتصادی اهالی در وهله اول صید میگو و ماهی و سپس کار در معدن خاک سرخ و آنگاه خدمات و فعالیت های سوداگری است. در واقع حیات اقتصادی جزیره متکی به فعالیت صیادی است. در حدود نیمی

از شاغلان مرد جزیره به صیادی و جاشوئی اشتغال دارند، و هم از اینجاست که حیات اجتماعی و نیز روابط اجتماعی ساکنان جزیره تا حدود زیادی تابع روابط حاکم بر فعالیت‌های صیادی است.

صیادی در جزیرهٔ هرمز به مثابهٔ یک فعالیت اقتصادی عمده به سه عامل مهم ابزار و سائل، نیروی کار (صیادان) و منابع (محل‌های صید) بستگی دارد. در اینجا کوشش می‌شود ابعاد، فعالیت‌ها و ویژگی‌های هر یک از این سه عامل در یک کل همبسته بررسی شود.

وسائل و ابزار صید

کار صیادی بیش از هر چیز مبتنی بر وجود وسائل ویژهٔ صید است، همچون تور، قلاب و مانند این‌ها. محور کار صیادی بر شالودهٔ استفادهٔ از منابع غذایی موجود در آب است، این منابع غذایی شامل آبزیانی است که در فصول مختلف سال مکان ثابتی ندارند و بنابه شرایط طبیعی و موقعیت‌های جوی در هر یک از فصول سال مکان ویژه‌ئی را در دریا برمی‌گزینند. از این رو کار صیادی ضرورتاً بر محور استفاده از وسایل نقلیهٔ دریائی، مانند قایق و موتورلنج و غیره، برای تعقیب صید یا رسیدن به محل صید می‌گردد.

وجود این وسائل نقلیهٔ دریائی در فعالیت اقتصادی جزیره اهمیت ویژه‌ئی دارد، چرا که کارکرد این وسائل در فرایند اقتصادی صید ضرورت اجتناب‌ناپذیر دارد. وسائل نقلیهٔ دریائی:

● موتورلنج: در جزیرهٔ هرمز حدود ۱۸ فروند موتورلنج با ظرفیت ۲ تا ۵۰ تن وجود دارد. در حدود ۷۹ درصد از این موتورلنج‌ها بیش از ۲۰ تن ظرفیت دارد. از ۱۸ فروند موتورلنج موجود تنها دو فروند به صید ماهی نیز می‌پردازد. با موتورلنج‌های دیگر فقط میگو صید می‌کنند. و در عین حال همهٔ این موتورلنج‌ها به حمل و نقل و مسافرکشی نیز می‌پردازند. این فعالیت جنبی عمدتاً در فصل ممنوعیت صید انجام می‌گیرد.

مالکیت موتورلنج‌ها عموماً مشترک میان چند نفر است. تنها در موارد معدودی مالکین موتورلنج خود به عنوان صیاد در کار صید شرکت می‌کنند.

از ده سال قبل تاکنون به تعداد موتورلنج‌ها افزوده شده است. بی‌شک افزایش تعداد موتورلنج‌ها در سال‌های اخیر بیش‌تر به دلیل عمومیت یافتن صید میگو در جزیره و سودآوری این صید است.

● قایق موتوری: در حال حاضر در حدود ۲۱ قایق موتوری در جزیره می‌توان یافت، و بیش‌تر این تعداد مربوط به سال‌های اخیر است، که اغلب آن‌ها به جوانان جزیره تعلق دارد. مشارکت این قایق‌ها در کار صید بسیار ناچیز است. اما در مجموع قایق موتوری در کل فعالیت‌های اقتصادی مبتنی بر صید کارکرد مهم و ویژه‌ئی دارد. در غالب موارد حمل صید به عهده این قایق‌هاست و نیز قایق‌های موتوری عموماً به دنبال موتورلنج‌های غیرمحلی، که در حوالی هرمز به صید اشتغال دارند، حرکت می‌کنند و از طریق خرید و فروش ماهی و میگوهای صید شده نقش مهمی را در مجموع این فعالیت اقتصادی ایفا می‌کنند. یعنی در حقیقت صاحبان قایق‌های موتوری، که عموماً کارکنان آن نیز هستند، به نوعی فعالیت پیمانه‌وری دریائی اشتغال دارند، که البته سودآور نیز هست. هم از این رو در سال‌های اخیر خرید و فروش قایق موتوری با اقبال فراوانی روبه‌رو بوده است.

● قایق پاروئی: امروزه تنها سه قایق پاروئی در جزیره هرمز به کار صید می‌پردازد. حال آن‌که تا چند سال پیش این تعداد بسیار افزون‌تر از رقم فعلی بوده است (در حدود ۱۸ حوری، که اهالی هرمز خود آن را حوری می‌نامند). کاهش تعداد قایق‌های پاروئی با افزایش قایق‌های موتوری نسبت معکوس داشته است. با آن‌که تعدادی از این قایق‌ها هنوز قابل استفاده است، اما کسی آن‌ها را در کار صید به کار نمی‌گیرد، چون که سودآور نیست، یعنی صیادی با آن‌ها به نیروی انسانی زیادی نیاز دارد و در نتیجه بازده اقتصادی آن ناچیز است. به عبارت دیگر، درآمد حاصل از آن‌ها به هیچ روی تأمین کننده نیازهای معیشتی خانوارهایی که با آن کار می‌کنند نیست.

با این همه، افراد از کارافتاده (چون کوران، پیرمردان و مانند این‌ها که در کل جمعیت جزیره درصد قابل توجهی است) ضرورتاً با آن سه قایق (که پیش از این گفته شد) به کار می‌پردازند، چه اینان نان‌آور خانوارهایی هستند و هم بدین دلیل به ناگزیر به این کار می‌پردازند، چه جز از این راه کاری از آنان ساخته نیست.

ابزار صید:

● قلاب. قلاب‌های مورد استفاده در جزیره سه نوع است، بزرگ و متوسط و کوچک. اما از آنجا که صید با قلاب بسیار وقت‌گیر است، استفاده از قلاب‌های متوسط و کوچک چندان به‌صرفه نیست، و تنها به‌کار گرفتن



قلاب‌های بزرگ سودمند است، چون که می‌شود با آن‌ها ماهی‌های نسبتاً درشت‌تری صید کرد که تا حدودی قادر به‌جبران ارزش وقت صرف شده باشد.

● گرگور. گرگور نوعی سبد سیمی است که کف آن را با تخته‌ئی می‌پوشانند. بدنه گرگور مشبك است و درست شبیه به‌تور ماهیگیری است با

این تفاوت که آن را از سیم بافته‌اند. در قسمت داخلی گرگور، روی تخته کف، چند قطعه سنگ می‌گذارند تا سنگین شده در آب فرو برود. دهانه گرگور به شکل قیف است. یعنی از بیرون به درون تنگ‌تر می‌شود و در نتیجه ماهی که از این راه وارد گرگور می‌شود دیگر نمی‌تواند از آن خارج شود. به سر گرگور طنابی می‌بندند و به انتهای طناب چوب‌پنبه‌ئی. گرگور را با وسائل نقلیه موجود به دریا می‌برند و در محل صید به آب می‌اندازند.



● تور و انواع آن نوع تور هم به نوع صید و هم به چگونگی صید بستگی دارد. یعنی بسته به این است که تور را وسیله نقلیه دریائی به آب اندازند یا با دست. اما تورها را از نظر کیفیت ویژه بافت آن می‌توان به دو گروه چشم بزرگ و چشم کوچک تقسیم کرد. تورهای چشم بزرگ تورهایی هستند با بافت درشت‌تر یعنی شبکه‌های آن بزرگ‌تر است، و روشن است که با این تور فقط

به صید ماهی‌های درشت‌تر می‌توان پرداخت. اما تورها را براساس نوع صید نیز میتوان گروه‌بندی کرد. یعنی توری که با آن شیرماهی صید می‌کنند از توری که مخصوص مومغ (نوعی ماهی) است هم از نظر ابعاد و هم از نظر شکل متفاوت است. توری هم که با آن میگو صید می‌کنند با تورهای دیگر فرق دارد. از این‌ها گذشته، توری که درموتورلنج به‌کار می‌برند از همان نوع توری که در قایق پاروئی استفاده می‌شود نیست. اما مهم‌ترین ویژگی همه انواع تورها قابلیت انعطاف‌پذیری آنان در شکل است. به این معنی که تورها به‌صورت طاقه‌های بهم بسته‌ئی است که می‌شود با عوض کردن شکل اتصال آن‌ها، در مجموع شکل تور را نیز تغییر داد، و در نتیجه تا حدودی مورد استفاده آن را عوض کرد.

کامل‌ترین نوع تور موجود در جزیره از این سه قسمت اساسی تشکیل شده است: بند و راز و جَل (قسمت اصلی تور).

● **بند:** هر تور دو بند داد که یک سر آن آزاد و سر دیگر آن به رازها متصل است. از سر آزاد بند برای کشیدن و جمع کردن تور استفاده می‌کنند. طول هر بند از ۲۰ تا ۱۰۰ بغل (۴۰ تا ۲۰۰ متر) است. طول بندها به نوع صید و عمق آب بستگی دارد و می‌توان آنرا کم یا زیاد کرد.

● **راز:** راز شامل چند رشته ریسمان موازی است که از یک سو به بند و از سوی دیگر به قسمت اصلی تور متصل شده است. رنگ رشته‌های رازه قهوه‌ئی سوخته است. طول راز با نوع تور بستگی دارد و برای هر نوع تور معین، طول راز مقدار ثابتی است. مثلاً طول رازه تورهای مخصوص قایق‌های پاروئی در حدود ۶۰ بغل (۱۲۰ متر) است. در طول رشته‌های موازی، با فواصل معینی، کلاف‌های عمودی می‌بافند تا شکل موازی رشته‌ها را در طول راز حفظ کند و نیز به‌ته این کلاف‌های عمودی سنگ‌های کوچکی می‌آویزند که وسط آن را به‌دقت سوراخ کرده‌اند. راز در داخل آب به‌طور عمودی قرار می‌گیرد و مهم‌ترین کارکرد آن هدایت ماهی به‌داخل تور است چرا که راز با رنگ تیره‌ئی که دارد در آب سایه می‌اندازد. که ماهی از آن می‌گریزد. اما از آن رو که از دیواره راز عبور نمی‌کند مستقیماً به‌جلو رفته وارد تور می‌شود. جَل، یا قسمت اصلی تور، چند قسمت دارد. دو سر جَل (یعنی به‌زبان بومی دست راست و دست چپ جَل) به‌دور راز متصل است. در وسط این دودست، دهانه تور، یعنی «خُل جَل» قرار دارد. بدنه مشبک جَل قیفی شکل است و

قسمت پائین جل، یعنی «گُندک» دقیقاً به شکل يك گونی بزرگ است. این تور به صورت افقی در آب قرار می‌گیرد. به جدار پائین دست‌های جل وزنه‌هایی آویزان می‌کنند، که در بعضی از انواع تورها این وزنه از سرب یا از سنگ است و در برخی دیگر يك زنجیر آهنی است که به جدار پائین تور دوخته شده و مهم‌ترین کار کرد این وزنه‌ها سنگین کردن جدار پائین و در نتیجه پائین بردن این جداره تور است. در عین حال به جدار بالائی دست‌های تور نیز اسفنج می‌آویزند که کار کرد آن روی آب نگهداشتن جدار بالائی تور است. در مجموع پائین رفتن يك جدار و بالا آمدن جداره دیگر موجب باز شدن تور می‌شود.

در بعضی از انواع تورها دو سرجل (انتهای دودست جل) را به دو تخته می‌بندند. کار تخته بازنگاه داشتن سرتور است. پس از به آب ریختن تور، تور و تخته‌ها بیه وسیله بندها به دنبال موتورلنج کشیده می‌شوند. حرکت موتورلنج باعث می‌شود که تخته‌ها از هم دور شوند. هرگاه که موتورلنج بایستد حرکت آب قطع شده و دو تخته به هم نزدیک شده و به دلیل سنگینی داخل تور به هم می‌چسبند.

عامل دیگر در تفاوت میان تورها نوع صید است. بعضی از انواع تورها مختص يك نوع وسیله نقلیه خاص است، و نیز تورهایی هم هست که هم با وسیله نقلیه از آن استفاده می‌کنند و هم با دست.

انواع تور

۱. تور حوری (که تور مومغی هم خوانده می‌شود) ویژه صید با قایق پاروئی است.

۲. رُغ، توری است که هم با قایق و هم بدون آن قابل استفاده است. رُغ دایره‌ئی است و معمولاً به صورت انفرادی مورد استفاده قرار می‌گیرد، یعنی ماهیگیر در ساحل می‌ایستد یا تا کمر در آب رفته با استفاده از رُغ به صید می‌پردازد.

۳. تور میگو. که مخصوص صید میگو است و نسبتاً جدیدتر است و در عین حال کامل‌ترین نوع تورهای موجود در جزیره نیز به شمار می‌آید.

۴. تور لیح کال ده: نوعی تور قدیمی است که مخصوص صید ساردین است و با آن در کنار ساحل ماهی می‌گیرند.

۵. تور پاموشی یا پاکشی: با تور پاموشی نیز در کنار ساحل ماهی

می گیرند. انواع آبزیانی که با این تور صید می کنند، کاریز، جفوك، شور، خرچنگ و مانند این هاست.

۶. تور چهاردهی، توری است که با آن می توان با استفاده از جزر و مد آب ماهی گرفت. بدون استفاده از وسائل نقلیه دریائی هم می شود با این تور ماهی گرفت. موتورلنج هائی که ماهی گیری می کنند نیز تور هائی ویژه خود دارند که مهم ترین انواع این تورها عبارت است از تور میش ماهی، تور ماهی قباد و حلوا سفید و مانند این ها.

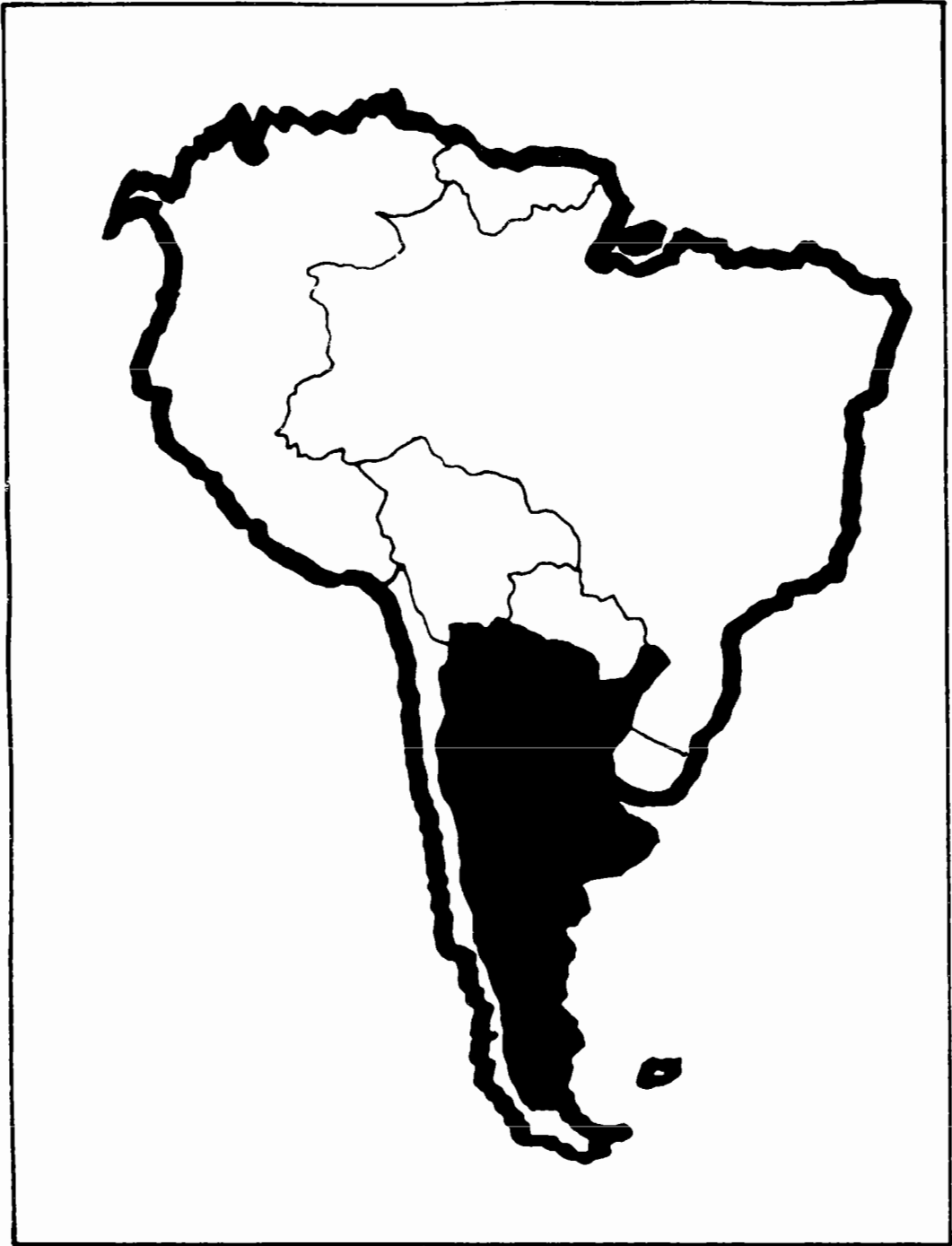
(ادامه دارد)



حواشی

۱. م. پ. پتروف، مشخصات جغرافیای طبیعی ایران، ترجمه ه. گل گلاب، دانشگاه تهران سال ۱۳۳۶، صفحه ۱۶.

۲. dobe. نوعی قایق بزرگ است که برای حمل آب، نفت و مانند این ها به کار برده می شود.



آرژانتین،

سرزمین جنگ طبقاتی بلا انقطاع

“Fabula dua maro lum”

(این داستان توسط که می‌سرایم)

E TE FABULA NARRATUR

«برای استقرار نظم نو هر چند نفر که لازم باشد خواهیم کشت!»
آرژانتین تنها کشور آمریکای جنوبی است که می‌تواند ژنرال ویدلا با سلطه برزیل در جنوب قاره رویارویی کند. آرژانتین کشوری که در جمع ۵ کشور قاره قیف شکل آمریکای جنوبی (آرژانتین، شیلی، اروگوئه، بولیوی، پاراگوئه) هشتاد درصد کل تولید ناخالص ملی این گروه را تأمین می‌کند. آرژانتین تنها کشور منطقه است که امکان انکشاف (توسعه) اقتصادی مستقل دارد. بدون یک رژیم مرفعی در آرژانتین دیگر کشورهای این گروه نمی‌توانند آزادی خود بدست آورند. ازین رو مبارزه انقلابی در آرژانتین نه تنها برای نیروهای انقلابی قاره جنوبی آمریکا حائز اهمیت اساسی است، بلکه ادامه حیات امپریالیسم آمریکا نیز به این کشور مربوط می‌شود.
برای دریافت مسئله کنونی آرژانتین، بهتر است به تحول و انکشاف تاریخ معاصر و نیروهای اجتماعی نظری بینفکنیم.

تا سال‌های ۱۹۳۰، قدرت زمین‌داران در آرژانتین تقریباً دست نخورده باقی مانده بود. تمام منابع ملی کشور در خدمت صادرات کشاورزی بود. سیاست عمومی اقتصادی رژیم آرژانتین این بود که بجای تولید محصولات صنعتی در داخل کشور آن را از خارج وارد کند. انکشاف صنعتی کشور که سیاستی «نامطلوب» شناخته شده بود، در قبال رقابت بین‌المللی کم‌ترین امکانی نمی‌یافت. تنها صنایعی قادر به ادامه حیات بودند، که در خدمت صادرات کشاورزی قرار می‌گرفتند - مانند بسته‌بندی گوشت، آردسازی، ایجاد بنادر و راه‌آهن‌ها که همه این صنایع نیز متعلق به سرمایه‌های انگلیسی بود. در پس این سیاست لیبرال‌نما و رونق اقتصاد کشاورزی، تسلط کامل بریتانیا بر اقتصاد آرژانتین نهان بود. بریتانیا بازار اصلی گوشت و گندم آرژانتین بود؛ متقابلاً بریتانیا بطور تقریب تنها تأمین‌کننده سرمایه‌های مالی و تولیدات صنعتی آرژانتینی بود و این کشور را بالقوه مستعمره خود می‌دانست. پس از بحران ۱۹۳۰، بریتانیا یک معاهده بازرگانی به آرژانتین تحمیل کرد که آن کشور را بیش از پیش اسیر سرمایه‌های امپریالیستی ساخت. اینک زمین‌داران آرژانتینی حاضر بودند، تمام بخش‌های دیگر اقتصاد کشور را قربانی رونق مدام بخش زیر نفوذ خود و سلطه سیاسی‌شان کنند. اما با این همه، جنگ جهانی اول و نفس بحران دهه ۱۹۳۰ بر فعالیت

صنعتی را در آن کشور افزود. در این دهه اختلال در تجارت بین‌المللی موجب انکشاف صنایع سبک شد، صنایعی که برای بازار داخلی تولید می‌کردند. در آغاز جنگ جهانی دوم آرژانتین پا به عرصهٔ صنعتی شدن گذاشته بود.

اما علیرغم این تغییرات قدرت سیاسی همچنان در چنگ زمین‌داران باقی ماند. در این زمان اوضاع و احوال مساعد بود که بین صاحبان جدید صنایع و طبقهٔ جدید کارگر صنعتی ائتلافی بوجود آید، ائتلافی که قادر به مقابله با قدرت صاحبان منافع ارضی و وابستگان به امپریالیسم باشد، ائتلافی که اقتصاد کشور را در جهت تأمین منافع این دو طبقه جدید سوق دهد. و همین بود صعود ژنرال خوان پرون (Juan Peron) به قدرت به عنوان نماینده منافع ائتلاف. شعارهای جنبش پرونیستی، یعنی «استقلال اقتصادی، حاکمیت سیاسی، و عدالت اجتماعی» هم‌آوردی صریح با قدرت طبقهٔ نخبگان ارضی و هوادار امپریالیست به‌شمار می‌رفت.

پرونیسم

پرون موفق شد اتحادیه‌های کارگری را در جهت حمایت از یک برنامهٔ توسعه صنعتی بسیج کند؛ این برنامه براساس گسترش بازار داخلی، به کمک سرمایه‌های بومی که توسط دولت از بخش کشاورزی به صنعت هدایت می‌شد، شکل گرفته بود. پرون در سال ۱۹۴۶ با ایجاد انحصار دولتی بر صادرات محصولات کشاورزی کنترل دولت را بر منابع عظیمی میسر ساخت.

این امر ضربه مهلکی بر منافع زمین‌داران بود؛ و اینان پرون را هیچگاه ازین بابت نبخشیدند، و با تمام قوا به جنگش برخاستند. پرون موفق شد که طی دورانی ده ساله هم سود سرمایه‌داران را تأمین کند و هم به مطالبات کارگری در زمینه‌های مختلف صنفی جواب دهد. او این کار را به لطف خرید ارزان محصولات کشاورزی و فروش گران آن در بازار پر رونق جهانی میسر ساخت. مازاد این معامله فعالیت‌های صنعتی، افزایش حقوق و ایجاد جامعه رفاهی هدایت شد.

جنبش کارگری در دوران پرون پیشرفت‌های زیادی کرد. اگرچه اتحادیه‌های کارگری از پیش، در قرن نوزدهم پدید آمده، رشد یافته بودند، اما این اتحادیه در این مبارزه بین گرایش‌های مختلف کارگری (نظیر سوسیالیست‌ها، آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها) و نیز در پی فشار شدید حکومت‌های ضد کارگری تضعیف شده بودند. کنفدراسیون عمومی کارگران (CGT) چون اتحادیه مرکزی کارگران آرژانتین در سال ۱۹۳۰ بوجود آمد، اما وضع سال‌های ۱۹۴۰ که مورد تشویق پرون بود به مرکزیت نیرومندی تبدیل نشد. عضویت این مرکزیت از یک میلیون و نیم در سال ۱۹۴۷ به ۳ میلیون در سال ۱۹۵۱ رسید. دیگر اتحادیه‌های کارگری که تحت

نفوذ سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و آنارشیست‌ها قرار داشتند در بسیاری از اوقات عملاً مجبور بودند رهبری پرونیستی در جنبش طبقه کارگر را بپذیرند. در این دوران، سندیکاهای کارگری برای نخستین بار رسمیت قانونی یافتند. سهم دستمزد کارگران که در سال ۱۹۴۵ تنها ۴۶٪ از درآمد ملی را تشکیل می‌داد، در سال ۱۹۵۲ به ۶۱٪ بالغ شد. پیشرفت‌های ملموس و چشمگیر طبقه کارگر بین سال‌های ۵۵ - ۱۹۴۵ علت اصلی وفاداری جنبش کارگری آن کشور به شخص پرون حتی پس از سقوط حکومت اوست.

زمینداران برای مبارزه با این وضع دست به کاهش تولید زدند. آن‌گاه با کم رونق شدن بازار کالاهای صادراتی پس از جنگ درآمدهای صادراتی و به‌همراه آن امکانات دولت در اعطای امتیازات به کارگران و نیز به صاحبان صنایع کاستی گرفت. مبارزه طبقاتی در پهنه اجتماع سر برآورد، و اتحاد نیروهای پرونیست تضعیف و سرانجام منهدم شد. زمین‌داران با این که تضعیف شده بودند، بر اتحاد پرونیست فائق آمدند. آنان توانستند قدرت خود را در بخش مهمی از ارتش و به‌ویژه نیروی دریایی حفظ کنند و بالاخره رژیم پرون را در سال ۱۹۵۵ برافکنند.

ازین سال تا ۱۹۷۳ آرژانتین بین دو گونه حکومت در نوسان بود: نخست حکومت‌های نظامی که مُجدّانه می‌کوشیدند آثار و بقایای رژیم پرون را محو کنند. دوم حکومت‌های غیرنظامی ضعیف که از هیچ‌گونه حمایت توده‌ئی برخوردار نبودند.

نظامیان در مقابل مردم

در اواخر دهه ۱۹۵۰ و در طی دهه ۱۹۶۰ اقتصاد آرژانتین از نو در معرض هجوم سرمایه‌های بین‌المللی قرار گرفت. این بار نه سرمایه‌های انگلیسی، بل سرمایه‌های آمریکائی رخنه می‌کردند، نه فقط در تجارت و خدمات، بل که در صنایع سنگین نیز. صنعت بین‌المللی بزودی بر کشور مسلط شد. در سال ۱۹۶۶ رژیم ژنرال اونخانیا کوشید حکومت مقتدر و پابرجائی تأسیس کند که حامی منافع سرمایه‌های بین‌المللی، و سرکوب‌کننده سرمایه‌های بومی، طبقه کارگر و به‌طور عموم نیروهای ضدامپریالیستی باشد، این برنامه تنها در رویارویی با بسیج توده‌ئی جنبش کارگری که به‌سال ۱۹۶۹ در کوردابازو (شهر کوردوبا، بزرگ‌ترین مرکز صنعتی آرژانتین) به‌اوج خود رسید، ناکام شد. ارتش سه روز جنگید تا بتواند از نو کنترل شهر را در دست بگیرد. اما شورش در شهرهای دیگر پی‌آمد این قیام بود.

این آغاز پایان رژیم اونخانیا بود. او یک سال بعد سقوط کرد، و دو ژنرالی که



در پی او آمدند، تنها زمینه را برای بازگشت حکومت غیرنظامی آماده کردند. این‌ها امیدوار بودند که ائتلافی بین نیروهای نظامی و غیرنظامی پدید آورند. اما انتخاب نامزد انتخاباتی پرونیست، یعنی دکتر هکتور کامپور، در نخستین انتخابات آزادی که پس از بیست سال برگزار شد، امیدهای آنان را نقش بر آب کرد. کامپور با ارائه یک برنامه ضدامپریالیستی مترقی پنجاه درصد از آراء را به دست آورد. اما پیروزی او انتظاراتی را در مردم پدید آورد که کامپور قادر به اقناع آن نبود. او بزودی مجبور به استعفا شد، و جای خود را به پرون داد که پس از ۱۸ سال تبعید اجازه بازگشت به آرژانتین را گرفته بود.

دومین دولت خلقی

دومین دولت پرونیستی که نخست شخص پرون و سپس همسر او (ایزابل) در رأس آن قرار داشتند، از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ دوام کرد. این رژیم باز بر اساس وعده‌هایی سرکار آمده بود که دولت پرون قابلیت اجرایش را نداشت. پرون امیدوار بود که بر همان اساس گذشته، اما بدون منابع پیشین، حکومت ائتلافی را رهبری کند. پس اجازه داده شد که بعد از سال‌ها اعمال فشار به طبقه کارگر دستمزدها افزایش یابد. طبیعتاً مصرف بالا رفت؛ صادرات کاهش یافت و توازن پرداخت‌های ارزی درهم ریخت. کوشش برای تثبیت قیمت‌ها با مقاومت سرمایه‌داران روبرو شد. آنان در تولید خرابکاری کردند و بازار سیاه پدید آوردند، و سرانجام سرمایه‌گذاری را متوقف ساختند. تلاش برای تحمیل سیاست انجماد



دستمزدها با مقاومت شدید طبقه کارگر روبرو شد. اما این دولت که خود بر اتحادیه‌های کارگری تکیه داشت نمی‌توانست کارگران را سرکوب کند. و سرانجام زمان کودتا فرا رسید - مارس ۱۹۷۶. کودتا اسباب تعجب کسی نشد. این تنها پاسخی بود که طبقه حاکم و حامیان بین‌المللی‌اش می‌توانستند به‌خطر بسیج فزاینده طبقه کارگر بدهند.

جنبش کارگری در آرژانتین

کنفدراسیون عمومی کارگران آرژانتین (CGT) در حدود چهار میلیون از مجموع شش میلیون کارگر آن کشور را در برمی‌گیرد. نزدیک به دو میلیون اینان کارگران صنعتی هستند. بیش از دوسوم اینان اعضای دو اتحادیه کارگران فنی (UOM) و *Union Obrera metalurgica* و سندیکای مکانیک‌های حمل و نقل موتوری (SMATA) هستند. دیگر سندیکاهای مهم عبارتند از اتحادیه صنایع ملی، نساجی، نیرو و کارگران بسته‌بندی گوشت.

اتحادیه‌های کلیدی غیرصنعتی عبارتند از:
کارگران بخش خرده‌فروشی، ۶۴۲ هزار؛
کارگران ساختمانی، ۵۰۰ هزار؛
کارگران راه آهن و حمل و نقل، ۲۵۰ هزار؛
کارمندان بانک‌ها، ۳۸۶ هزار؛
و آموزگاران، ۲۵۰ هزار.

همچنین باید از بخش‌های دیگری که اسماً سازمان یافته‌اند، اما در عمل ناتوان و کم‌اثرند نام برد، یعنی کارمندان دفتری، شهرداری‌ها و ادارات دولت فدرال (۵۰۰ هزار نفر) و کارگران خانگی (۵۰۰ هزار نفر). ۷۵۰ هزار تن کارگران کشاورزی فاقد اتحادیه هستند.

اتحادیه‌های کارگری پس از کودتا

قانون‌های ضدکارگری که پس از کودتا تحمیل شده‌اند عواقب زیر را برای جنبش کارگری در برداشته است:

در (ك.ع.ك) و ۳۶ اتحادیه دیگر بجای رهبران منتخب کارگران دست‌نشانده‌های نظامیان منصوب شده‌اند:

- تمام فعالیت‌های عادی اتحادیه‌ها (چون نشست شعبه‌ها، انتخابات و مذاکرات دستجمعی) ممنوع شده است.
- شرکت‌کنندگان در اعتصابات با ده سال زندان کیفر می‌بینند.
- قوانین ناظر بر اخراج غیرعادلانه تغییر یافته است و به جای آن‌ها قوانینی که اخراج را با انگیزه سیاسی مجاز می‌شمارد، تدوین شده است.
- برخی از کارخانه‌ها «مناطق نظامی» اعلام شده است و هرگونه شکایت درباره وضع بد کار باید به دادگاه‌های نظامی تسلیم شود.
- افراد ارتش به کارخانه‌ها اعزام شده‌اند تا بر بازده و چرخش کار نظارت کنند.
- حداقل دستمزد دیگر با هزینه زندگی انطباق داده نمی‌شود.

مقاومت کارگران

تقریباً بلافاصله پس از انجام کودتا، یعنی پس از اعمال قوانین ضدکارگری و ظاهر شدن آثار آن‌ها، جنبش کارگری آغاز به مقابله کرد، برای حقوق خود و بهبود وضع کارگران به دفاع برخاست؛ بسیاری از رهبران کارگری دستگیر و زندانی شدند. بسیاری ناپدید شدند. اما اعتراض پایان نیافت.

«ادامه کار با غم و خشم»

یکی از تاکتیک‌های کارگران عبارت بود از اختلال در تولید (یعنی کار کردن با «خشم»). در کارخانه ایکارنو (IKA — Renault) در شهر سانتا‌ایزابیل در تابستان ۷۶ تولید از ۴۰ واحد به ۱۴ واحد در روز تقلیل یافت. مدیر دولتی اعلام داشت که این افت در تولید «مسئلاً ناشی از خرابکاری صنعتی» است.



از سپتامبر ۱۹۷۶ به بعد اعتصابات و توقف در کار به ویژه در صنعت اتوموبیل بطور سازمان یافته شکل گرفت؛ در اکتبر همان سال کارگران بارانداز که باید محصول گندم را که به بالاترین حد در سال های اخیر رسیده بود، بار کنند، شروع به کم کاری کردند. در همان ماه، کارگران نیرو به «کار باغم» (یعنی آهسته کاری) روی آوردند، و بالاخره تا ماه مارس سال بعد کار را به طور نوبتی متوقف می کردند. آن ها در فرجام موفق شدند، کشیک (شیفت) شش ساعتی را به جای هشت ساعتی به مدیریت کارخانه به قبولانند. اما در طی این مبارزه اوسکارسمیت، دبیر اول سندیکا ربهوده شد و تاکنون هم خبری از او بدست نیامده است. نتیجه نیرومندی و قاطعیت کارگران این بود که کارفرمایانی که در قبال اعتراضات جدی کارگران ترجیح داده اند علیرغم مقررات انجماد دستمزدها از طرف دولت به کارگران پنهانی اضافه دستمزد بدهند. اما کارگرانی که در صنایع دولتی شده اشتغال دارند به ویژه قربانی سیاست انجماد دستمزدها شده اند و دستمزد واقعی آنان تا ۵۰ درصد تنزل یافته است. در حدود ۶۵ درصد از کارگران دستمزد را کمتر از ۲۲ پوند (استرلینگ) در هفته دریافت می کنند، و تنها ۱۰ درصد از آنان دستمزدی بیش از ۳۳ پوند در هفته می گیرند.

مبارزه در بخش دولتی نیز در اکتبر ۱۹۷۷ در راه آهن و در منطقه بوئنوس آیرس (Buenos Aires) تجدید شد، ولی در همان شروع کار پلیس رهبر اعتصاب را به ضرب گلوله از پای درآورد. به دنبال این حادثه، برخی دیگر از رهبران اعتصاب توسط پلیس و نظامیان ربهوده شدند. تقاضای کارگران ۱۰۰٪ افزایش دستمزد بود. دولت اعلام کرده بود که تا سال ۱۹۷۸ هیچ افزایش دستمزدی داده نخواهد شد. اما

در اثر مقاومت کارگران مجبور به قبول ۴۰٪ افزایش شد. گرچه این افزایش از نظر اقتصادی پیروزی بزرگی نبود، اما از نظر سیاسی دست آورد عظیمی بود که با يك عقب‌نشینی بجای دولت تکمیل شد. این پیروزی سیاسی نشان داد که جنبش کارگری قادر است حتی چنان دولتی را هم به قبول خواست‌هایش وادارد.

رکود صنعتی

از کاهش جدی سطح زندگی نه تنها کارگران بل طبقات میانی نیز ضرر دیدند. مصرف داخلی به شدت افت کرده است. بسیاری از کارخانه‌های مولد مواد غذایی و نساجی با ۵۰٪ ظرفیت اصلی مشغول به کارند. بسیاری از مؤسسات صنعتی کوچک و میانه حال به ورشکستگی سوق داده شده‌اند و تولید ناخالص ملی به‌عوض رشد، کاهش هم یافته است. سرمایه‌گذاری‌های دولتی در صنعت قطع شده است، و صنایع کشاورزی صادراتی دیگر مشوقی برای سرمایه‌گذاری ندارند. هیچ سرمایه‌گذاری خارجی انجام نگرفته است، و شرکت‌های بین‌المللی به شدت از رکود صنعتی زیان دیده‌اند. کمپانی ژنرال موتورز آمریکا که یکی ازین شرکت‌هاست قصد خروج از بازار محدود شده آرژانتین را دارد. یکی از آرزوهای دیرین حکومت تقلیل تورم پول بوده، اما بین ژانویه و آوریل ۱۹۷۸ نرخ رشد تورم معادل ۴۶٪ و از آوریل تا آخر سال بالغ بر ۱۸٪ بود. خلاصه کنیم، جنبش کارگری اصلی‌ترین سد راه موفقیت برنامه‌های ارتجاعی حکومت نظامیان است.

نقش نظامیان در سیاست

برخلاف آنچه که به نادرست در مورد نظامیان کشور همسایه، گفته شد دخالت در امور سیاسی، سنت دیرینه نظامیان آرژانتینی است.

در آرژانتین ارتجاع و طبقه حاکم هرگز نتوانسته‌اند حزب دست راستی مستحکمی به وجود آورند، و همواره برای دفاع از منافع خود به نظامیان چشم دوخته‌اند. از سوی دیگر، نظامیان پیوسته برای دفاع جناح‌های مختلف اقتصادی طبقه حاکم خود دسته‌بندی‌های گوناگون داشته‌اند. يك دسته مدافع منافع زمین‌داران، دسته دیگر حامی سرمایه‌های بین‌المللی، و سومی پشتیبان کارفرمایان صنعتی بوده است. این تضادها با رقابت‌هایی که میان نیروهای سه‌گانه دریائی، زمینی و هوائی وجود دارد تشدید می‌شود. نیروی دریائی از تسلط ارتش زمینی در خونتای حاکم سخت بیزار است؛ و جناح‌های مختلف ارتشی را تحریک می‌کند که علیه ژنرال ویدلا (videla) و قدرت حکومتی او سربلند کنند.

گروه دیگری در ارتش سال گذشته کوشید يك الگوی حکومتی نفوفاشیستی را عرضه کند. پیاده شدن چنین الگویی، یعنی متلاشی کردن کامل سازمان‌هایی از قبیل احزاب سیاسی و برخی سندیکاهاى کارگری که هنوز ادامه حیات می‌دهند. یکی از هدف‌های چنین طرحی ایجاد نظم نوینی است که جزئیات تمام شئون زندگی سیاسی را زیر سلطه درآورد. البته هنوز این برنامه موفقیتی کسب نکرده است. اما به‌رحال در يك نکته، اختلاف نظر میان نیروهای نظامی وجود ندارد و آن هم لزوم اعمال سیاست سرکوب و اختناق است. ژنرال ویدلا تلاش می‌کند که خود را به‌مثابه جناح «میان‌رو»ی نیروهای مسلح جلوه دهد. اما نگاهی به کارنامه خونین و حرف‌های پرتهدیدش هرگونه تردیدی را در این مورد از بین می‌برد.

احزاب سیاسی

در آخرین انتخابات آزادی که پس از ۲۰ سال اختناق در آرژانتین برگزار شد، قدرت نیروهای مختلف سیاسی به‌صورت زیر نمودار شد:

- حزب دست راستی یا ائتلاف مرتجعان، ۲۱ درصد؛
- حزب اصلی میانه‌رو، رادیکال، نماینده اقشار طبقه میانی و زمین‌داران خرده‌پا؛ ۲۰ درصد

• جبهه پرونیست‌ها، یعنی عدالتیون، ۵۰ درصد؛

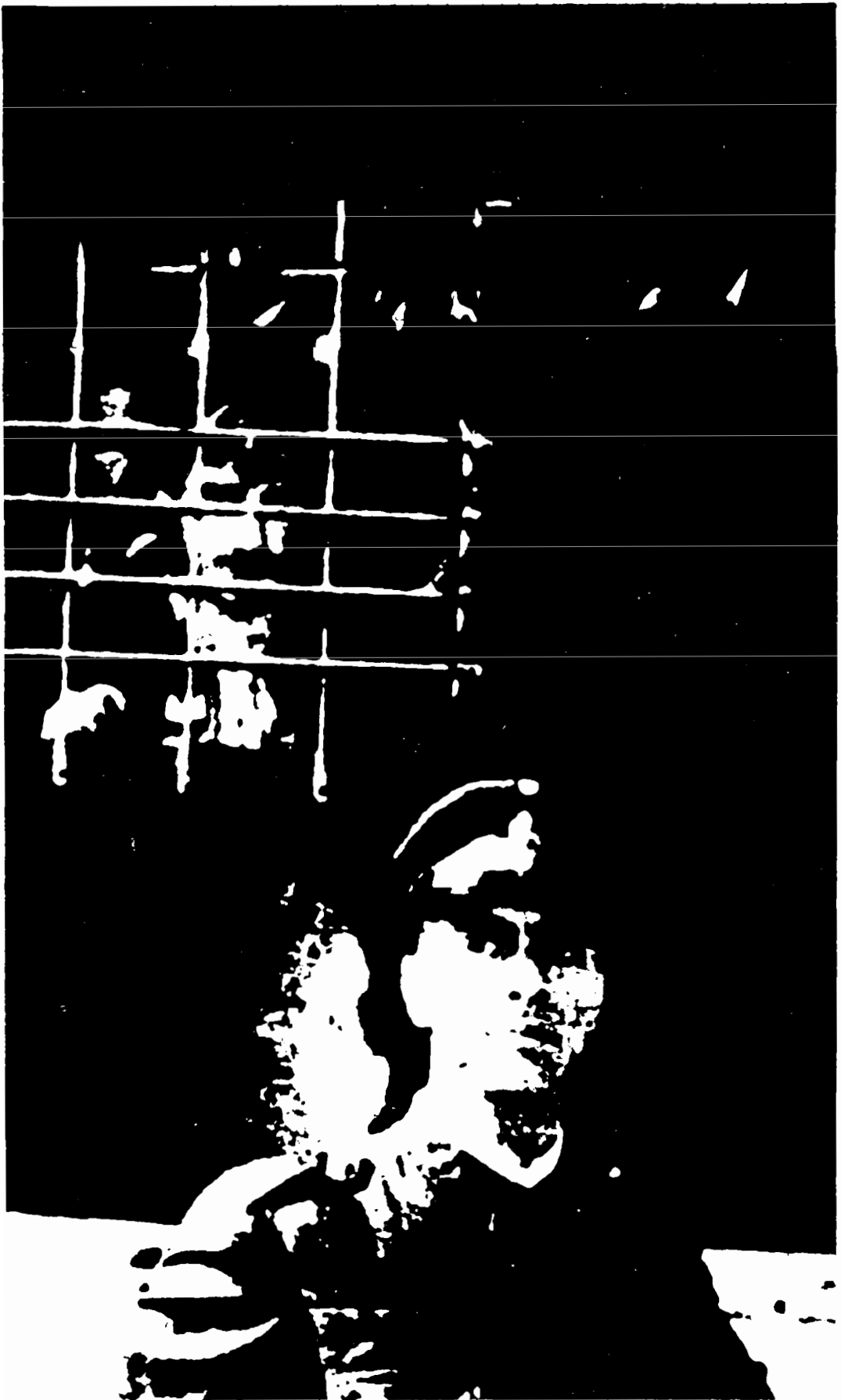
• دیگر گرایش‌ها و احزاب چپ، ۹ درصد.

از زمان کودتا به‌این طرف نه تنها احزاب و گروه‌های سیاسی به‌محاق تعطیل افتاده‌اند، بلکه کنگره (مجلس ملی) نیز منحل شده است. اعضای سازمان‌های سیاسی تحت پیگرد قرار دارند. روزنامه‌های سیاسی نیز توقیف هستند.

جنبش پرونیست

دومین دوره دولت پرونیستی (۱۹۷۶-۱۹۷۳) شاهد ازهم پاشیدگی اتحادهای طبقاتی در جنبش پرونیستی بود. بین دو جناح راست و چپ این جنبش جنگی علنی آغاز شد. در ژوئن ۱۹۷۰ جناح راست فرمان قتل‌عام فرودگاه EZEIZA را که هزاران پرونیست برای استقبال از پرون در آن ازدحام کرده بودند صادر کرد. ده‌ها پرونیست چپ به‌دست پرونیست‌های راست کشته شدند.

در سال ۱۹۷۵ جناح چپ پرونیست از حزب عدالتیون انشعاب کرد و حزب پرونیست راستین را تشکیل داد. در سال ۱۹۷۷ در رُم، همین نیروها تشکیل جنبش پرونیست‌های مونتو نیرو (Movimiento Peronista montonero) را به‌رهبری رهبر مونتوروا، یعنی ماریو فیرمینه اعلام داشتند.



سازمان‌های چریکی

تا سال ۱۹۷۳، ۲ سازمان اصلی چریکی در آرژانتین پا گرفته بود. سازمان‌های کوچک دیگری نیز در جوار اینان فعالیت داشتند. دو سازمان اصلی چریکی آرژانتین عبارتند از: مونتورهای پرونیست، و حزب کارگران انقلابی (مارکسیست - لنینیست) که بازوی مسلح آن، ارتش انقلابی خلق (PRT-ERT) نام دارد. هر دو سازمان در آغاز سال‌های ۱۹۷۰ علیه دیکتاتوری نظامی فعالیت پیگیری داشتند.

این دو سازمان هر دو پس از کودتای ۱۹۷۶ سخت مورد هجوم پلیس قرار گرفتند و بسیاری از رهبران و کوشندگان خود را از دست دادند. اکنون هر دو سازمان در اختفای کامل فعالیت می‌کنند. در عین حال هیچ نیروئی نمی‌تواند مدعی رهبری کامل جنبش باشد.

ارتجاع بین‌المللی

کودتای آرژانتین که علیه يك حکومت فاسد، پوسیده و بی‌اعتبار انجام گرفت، باعث شد که رژیم جدید برخلاف شیلی با محکومیت قاطع و فوری افکار عمومی جهان روبرو نگردد.

حتی در داخل خودکشور هم اعتراض فوری و سریعی نشد، و البته بازداشت‌های گسترده یا تیرباران‌های متعددی هم پس از کودتا صورت نگرفت. فقط اختناقی که پیش از کودتا آغاز شده بود، طی چند ماه پس از کودتا، بنحوی دراماتیک، تشدید شد. وانگهی، رژیم مدعی است که این اختناق طاقت‌فرسا ناشی از عملیات «تروریست»ها و «خرابکاران» است، که در این موقعیت یعنی در وضعیت «جنگی» «حقوق بشر» قابل اجرا نیست!

چند عامل بین‌المللی نیز به رژیم کمک کرد. علاوه بر حمایت بی‌رو در بایستی امپریالیسم آمریکا، آرژانتین از این موهبت برخوردار است که طرف تجاری اتحاد شوروی نیز هست. لذا به صلاح هیچیک ازین دو قدرت نیست که از تضييع حقوق بشر در آرژانتین دم بزنند، وضع در این کشور بهتر از شیلی نیست، اما سیاست امپریالیسم آمریکا در دوران کارتر علیرغم تظاهر به دفاع از «حقوق بشر» همان است که در عصر فورد بود. دولت آرژانتین در رفع مشکلات مالی خود، از حمایت بیدریغ بانک‌های آمریکائی برخوردار است. کارتر این مدافع «حقوق بشر» هنوز اعتبارات مالی را که به‌مدد آن دولت نظامیان می‌تواند اسلحه بخرد قطع نکرده است. صاف و پوست‌کنده، آمریکا با تمام قوا در پشت حکومت ویدلا

ایستاده است، و مانع هر اقدامی است که منجر به تضعیف این حکومت گردد. امپریالیسم بریتانیا نیز اگرچه کمتر از گذشته، ازین خان یغما سهمی می برد؛ با فروش اسلحه به آرژانتین از راه دیگر به غارت ثروت های ملی مردم آن سرزمین مشغول است.

عواقب فوری حکومت نظامیان

افزون بر محو تمام آزادی های دمکراتیک و تسلیم کامل کشور به شرکت های چندملیتی و شرکای بومی شان، باید یادآور شد که مردم آرژانتین به نحوی محسوس بطور روزمره از حکومت نظامیان در عذابند. تنها تعداد قربانیانی که به دست فالانژها به قتل رسیده اند بنابر آمار مختلف، به شرح زیر است:

- فعالین سندیکائی، ۵۰۰ تن
- روشنفکران، ۲۰۰ تن
- کارگران فعال و رهبری کننده اعتصاب ۷۵۰ تن
- کسانی که به اشتباه بازداشت شده و بعد به قتل رسیده اند ۷۵۰ تن
- متفرقه ۴۰۰ تن

شمار کسانی که «ناپدید» یا زندانی شده اند آنقدرها فراوان است که هنوز آماری هم از آن جمع آوری نشده است. فعالان سیاسی غالباً در روز روشن مقابل چشم اعضای خانواده و همکارانشان، در منزل و محل کار روده می شوند و دیگر خبری از سرنوشت شان بدست نمی آید. پلیس دخالت خود را در بازداشت این گمشدگان تکذیب می کند و دادگاه هایی که گهگاه تشکیل می شوند، اصل برائت متهم را نمی پذیرند. گفتن ندارد که رژیم ژنرال ویدلا منطق خاص خود را دارد. آن استراتژی اقتصادی، حکومتی ضد - دمکراتیک و سرکوبنده می طلبد.

برنامه های چنین حکومتی وقتی به نتیجه می رسد که واکنش های سیاسی و عوارض اجتماعی آن برنامه ها را بتواند کنترل کند. گرچه تاکنون هیچ يك از حکومت های نظامی نتوانسته اند کاملاً از عهده این «وظیفه» برآیند. عناصر اساسی سیاست اقتصادی رژیم از قرار زیر است:

- کاهش مصرف طبقه کارگر از طریق محدود کردن افزایش دستمزد کارگران و دیگر زحمتکشان و مجاز شمردن افزایش قیمت ها؛
 - تشویق و حمایت از بخش های اقتصادی صادراتی.
 - سیاست درهای باز برای سرمایه گذاری های خارجی؛
- این سیاست قطعاً به سود طبقات زحمتکش نیست و در خدمت منافع امپریالیست ها و پرقیچی های داخلی آنهاست.
- مبارزه ئی که سال ها پیش علیه امپریالیسم آمریکا و انگلیس و دستیاران شان

در داخل آرژانتین آغاز شد، هم‌اکنون نیز ادامه دارد. مبارزه طبقاتی زحمتکشان، به‌عالی‌ترین شکل خود، یعنی جنگ داخلی مداوم، ارتقاء یافته است. سرنوشت محتوم امپریالیسم در این خطه از جهان هنوز، باید همچون نیکاراگوئه از طریق اعمال قهر انقلابی توده‌های زحمتکش تعیین گردد؛ هرگونه مصالحه در نیمه راه انقلاب و پیش از به‌ثمر رسیدن جنگ طبقاتی، تنها راه را برای بازگشت واستحکام مجدد ارتجاع بین‌المللی و داخلی باز خواهد گذاشت.

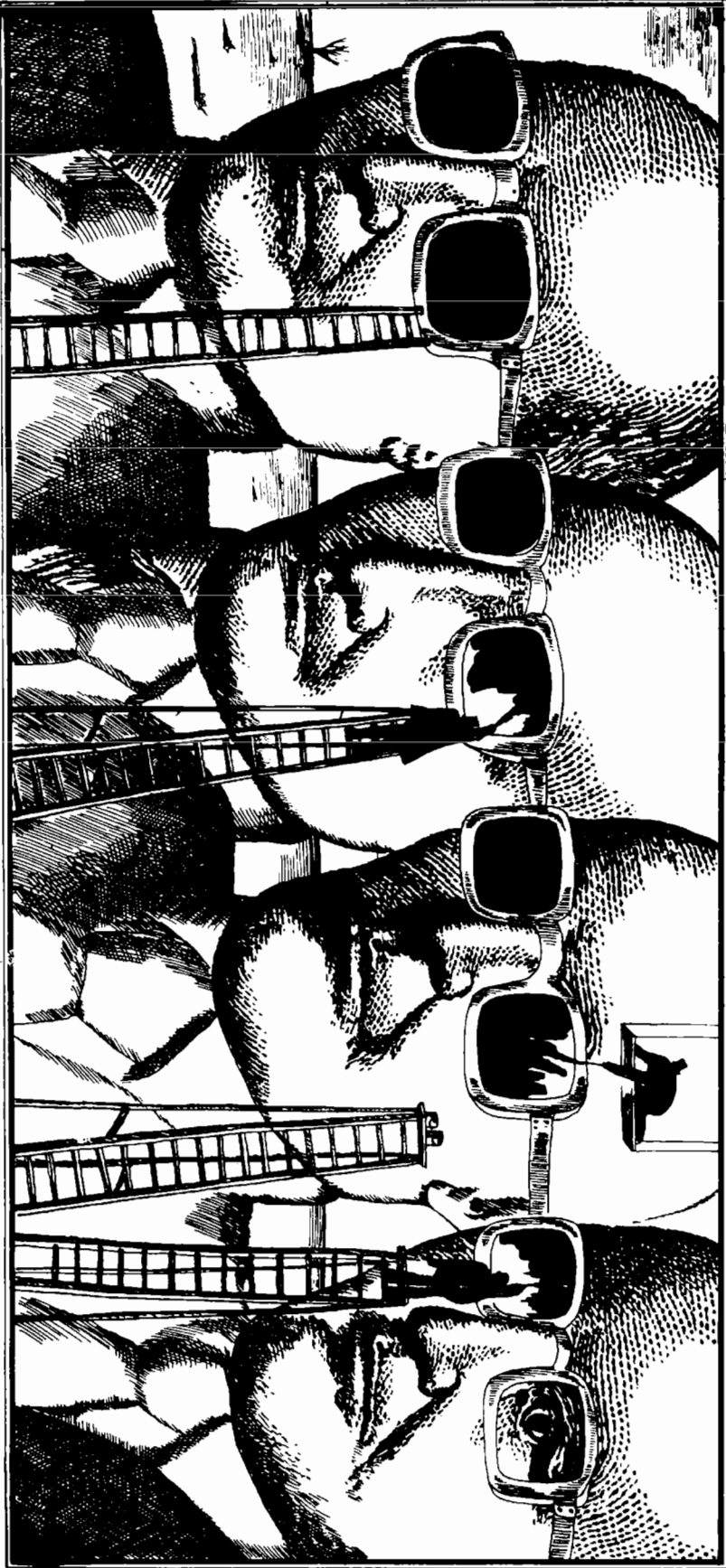
خ - کیانوش^۱

۱. Ju nta - گروه، دارودسته، کمیته.

۱. سازمان چریکی زیرزمینی آرژانتین.

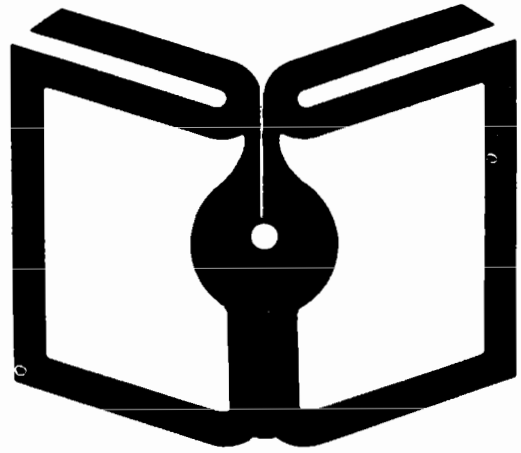
۱. این نوشته براساس جزوه‌ای به‌نام «سندیکاهای کارگری آرژانتین به‌مبارزه ادامه می‌دهند» تنظیم شده است.





می هاسکو

پرسه درمتون



بلیات سال (۱۳۲۲ قمری)

• امسال به اهالی مملکت ایران خداوند رحمان غضب نموده. آن تگرگ خراسان که به قدر انار آمده بود. و این سن خوارگی و ملخ آمدن در تهران و اطراف تهران و ورامین و غیره. بعد آمدن «بادسام» و بعد طغیان و با که دست رد به سینه هیچ شهری از بلاد و بلده و بلوکات نگذاشته. الحمدالله که به کلی مرتفع شده و تشریف برد، و آه دل بیوه زنان و یتیمان در عوض آیت الکرسی در پی است. مصراع «رفع بلا زما شد، شکر خدا، شکر خدا» دسته سینه زن که حرکت می کند می خواند.

انصاف نویسنده (۱۳۲۴ قمری)

• من بدبخت بی علم هنوز نفهمیده بودم حق طرف کیست؟ نه از مشروطه مرا بهره است و نه از استبداد خیری. تمام فهمیدن این مطالب و برحق بودن کدام از روی علم است که الحمدالله عالم نیستم... این قدر می دانم راه دزدی و تعدی ماها بسته شده و دیگر دخلی نداریم...

خواب سوررئالیستی

• ایضاً عمومی خودم در پانزده سال قبل خوابی دیده بودند و نقل کردند که جانی را

دیدم حوض بزرگی است مثل حوض ارگ. دیدم سه نفر فرنگی ایستاده‌اند کنار حوض و چیزی در دامن دارند. پرسیدم این‌ها کیستند و چه چیز در دامن دارند؟ گفتند این‌ها جواهری داشتند و در این حوض افتاده و ماهی‌ها خورده‌اند و نمی‌دانند در شکم کدام ماهی است حال می‌خواهند «مرگ ماهی» در آب بریزند و ماهی‌ها بخورند و بیهوش شوند و بگیرند ماهی‌ها را، و جواهر خود را از شکم ماهی در بیاورند. دیدم از دامن‌های خود «مرگ ماهی» در آب ریختند و ماهی‌ها بیهوش شدند و هرچه کردند از ماهی‌ها بگیرند نشد. فرستادند مرغابی آوردند در حوض انداختند که ماهی‌های بیهوش را بگیرند... که يك مرتبه از وسط حوض، سیاه بدهیکلی سرش را از آب درآورد و گفت پی چه می‌گردید؟ آن جواهر در نزد من است. فرنگی‌ها مبهوت مانده و مأیوس گشتند که از خواب بیدار شده بودند.

پاینده باد عدل (۱۳۲۶ قمری)

● بنده حقیر حاجی میرزا احمد اوضاع را خیلی خراب و مملکت را منقلب می‌نگرم. تا خدا چه خواسته باشد. به ما عدالت و امنیت و صلّت نخواهد داد. از برای اعقاب ما خوب است. اگر رسید و دریافتید زمان عدالت را که خداوند روزی نماید ما گذشتگان و اقدام‌کنندگان را به دعا یاد نمائید که در چه زمان بودیم و چه چیزها دیدیم.

در زمان استبداد صغیر

بنده اقرار دارم که زخم و طرفدار دولت و راهزن....

عقیده خاطرهنویس

● عقیده بنده بر این است که هرچه بر مردم سخت گرفته شود در اضطراب و انقلاب و جمع‌آوری اسلحه و درصدد دفاع برآیند. گمانم بر این است که هوا قدری گرم شود و علف‌ها بروید و دشمن از هر طرف بدو تازد....

ما ایرانیان

● ما ایرانیان را گله آهو و تازی کرده گاهی به آهو می‌زنند بدو گاه به تازی می‌زنند بگیر! عجب بدبخت مردمانی هستیم! هنوز تمیز دوست و دشمن را نداده! خاك

بر سر ما! ماها را این قدر خواهند رقصانید تا خسته شویم و این قدر آب را گل آلود می‌کنند تا ماهی را بگیرند. ما را خرسی تصور کرده‌اند و دو زنجیر گردن ما آویخته و در دست دو نفر پهلوان زورمند چماق به دست است. هر قسم بخواهند فوراً به عمل می‌آوریم. ولی همیشه به خرس فرمان می‌دهند که سرت را زمین بگذار و ماتحت خود را هواکن، مجبوراً خرس چنین می‌کند. گاهی يك نفر از این دو نفر به خرس طعمه می‌دهد و نوازش می‌کند و آن دیگر چوب می‌زند، گاهی به عکس.

والدالزنا (۱۳۲۷ قمری)

● الحمدالله به خوبی از کنده استبداد جستیم. پاینده: باد مشروطه فنا شد استبداد. والدالزنا آن کسی است که استبداد را بخواهد ولو آن که در سال مبالغی عایدی داشته باشد.

از کتاب «روزنامه اخبار مشروطیت و انقلاب ایران» یادداشت‌های سید احد تفرشی حسینی.

حکایت نحوی با کفشگر

● نحوی به در دکان کفشگری رفت و گفت ایبت‌اللحن و القن رحم‌الله اتک و اباک اینک تحیت عرب پیش از اسلام، ولیکن به آئین امروزه عليك افضل البرکات و اسلام، چه تویی شایسته به این عزت و اکرام بدان که من قاری قرآنم و مفسر آن. در مقامات حریری و دره نادری و کشاف زمخشری و امثال میدانی تتبع و تصفح کامل دارم و لغات عربیه را از کتب و مصنفات سیبویه و نبطویه و خالویه و قاسم‌بن‌کمیل و نصر بن شمیل فرا گرفته‌ام... چون فحوای سخن به این جا رسانید کفشگر را دیگر حوصله شنیدن نماند و طاقش طاق گردید. از جای برخاست و با شدت تمام بدین سوی و آن سوی روان، دندان به دندان فشرده و آوازش در گلو گره می‌شد. از دکان برون جست و گریبان نحوی بگرفت. پس کفشگر روی به نحوی آورد که: ای آخوند ملازمدی! ای نستعلیق‌گوی مزخرف باف! ای قلمبه‌خوان جفجاف! ای کلیت‌ره‌گوی قلبوس! ای قلنج ایلاوس! ای یابوی مندبور! ای مرده‌خور لندهور! ای گوساله‌گاوان تراشیده! ای نره‌خر ناخراشیده! ای نخاله‌نمالیده! ای گورستان‌گرد حلواخور! ای هرزه‌گوی هرزه‌چانه! ای کرم آبدست‌خانه! ای قنبرک کنج مدرسه! ای شیشوی پرتزوریر و شیطننت! ای مفتخور گول‌دبنگ! ای دنگال‌الدنگ! ای دبنگ‌دبنگوز، ای غوزبلاغوز! ای نره‌خر جوزعلی! ای آروغ برملا، ای دبنگوز مغربی...

از هزلیات «میرزا حبیب اصفهانی»

نقل از کتاب «بیاض و سواد» نوشته ایرج افشار.

در روز توپ بستن مجلس شورای ملی، به عهد محمدعلی میرزای قاجار، خانه علی خان ظهیرالدوله نیز که متهم به همکاری با آزادیخواهان بود مورد هجوم قزاقان قرار گرفت.

در نامه زیر همسر ظهیرالدوله ملقب به «ملکه ایران» و یکی از دختران ناصرالدینشاه، با قلم يك خبرنگار دقیق ماجرا را به شوهر گزارش داده است. این نامه از لحاظ آشنائی به سبک زنان با فرهنگ چند نسل پیش نیز جالب است.

مکتوب از تهران به رشت (جمادی الثانی ۱۳۲۶ قمری)

دو ساعت به غروب مانده بعد از آن که مجلس را توپ بستند و لابد شنیده‌اید تفصیلش را، غلامرضا خان و کنت آمدند پشت حصیری. گفتند عرض داریم. گفتم بگوئید. گفتند الان يك کالسه که از دم خانه کنت رد کردند. سید عبدالله و ظهیرالسلطان و سید محمد تویش بودند. اما هیچ کدام عمامه یا کلاه نداشتند. يك پیراهن و شلوار تنشان. از بس با ته تفنگ این‌ها را زده بودند به خاک و خون قاتی بودند. مقصود این است که این‌ها را با این حال بردند باغ‌شاه که بکشند. شما يك عریضه به شاه بنویسید توسط ظهیرالسلطان را بکنید. من گفتم ابدأ در این موقع عریضه من مثر ثمری نخواهد بود. به شاه چیزی نمی‌نویسم. اما به امیربهداد می‌نویسم که ظهیرالسلطان جوان بود، اگر خطائی کرده است شاه از کشتنش بگذرد. هر کار دیگر می‌خواهد بکند. دادم بردند. این‌ها رفتند شهر. دیگر پیدا است چه آشوبی است. تمام قزاق‌ها و عراده‌های توپ را هم از خیابان ما می‌برند.

حکایتی بود که چه عرض کنم. من هم سپرده بودم این چند نفر نوکرها که هستند احمد و مسعود و میرآخور و جلودار و علی اکبر دم در بنشینند. اگر کسی خواست وارد باغ شود یا از این مقصرین خواستند پناه بیاورند نگذارند. شب شد خوابیدم. صبح بیدار شدیم. روز پست بود. برای شما کاغذ نوشتم. ناهار خوردیم و فروغ‌الملوک رفت حمام. نوکرها هم همه رفتند خانه‌هاشان که سری زده عصر بیایند. میرآخور و علی اکبر دم در باغ نشستند که کسی نیاید. پنج شش روز پیش هم هر جا قراول بود خواستند برای دور باغ‌شاه. قراول هم نداشتیم. گفته بودم چهار ساعت و نیم به غروب مانده دندانساز بیاید و دندانم را اصلاح کند. گفتند دندانساز حاضر است. آمدم در اتاق سفره‌خانه چادر سرم کردم. دندانساز هنوز دور نشده میرآخور آمد پشت حصیری. سیمین عذرا را صدا کرد. گفت به ملکه ایران عرض کنید نترسند. روی پشت‌بام‌های انجمن اخوت و عمارت بیرون و اندرون را تمام قزاق گرفته دو عراده توپ هم آوردند جلو انجمن اخوت، یکی جلو عمارت اندرون. وقتی میرآخور داشت این حرف را می‌زد يك گلوله تفنگ آمد توی سفره‌خانه جلو پای دندانساز. دندانساز ترسید گریخت که

بنای شلیک را از روی پشت بام به عمارت اندرونی و توی حیاط گذاشتند. من نگاه کردم دورتادور بام قزاق ایستاده بود. به اندرون پیخود تفنگ می انداختند. تا رفتیم ببینیم چه خبر است از آن در سفره خانه که رو به باغ است قزاق ها ریختند توی سفره خانه، تقریباً دویست نفر. آمدیم بگریزیم از پله ها برویم، سربازهای سیلاخوری شاید هزار نفر روی پله ها و توی ایوان حیاط بودند و اسباب طالارها و اتاق ها را غارت می کردند. من و سه نفر کلفت بالا مانده بودیم، میان این همه قزاق و سرباز. از هیچ طرف راه پائین آمدن نداشتیم. جلو دهنه درب عمارت يك عراده توپ نگاه داشته بودند. توی باغ قزاق و سرباز پر بود که ریخته بودند کتابخانه و عمارت بیرون را غارت می کردند. آن چادری که در وقت آمدن دندانساز سر من بود يك قزاق از سر من کشید. نمی گذاشتم آخر برداشت. من هم چسبیدم تفنگش را گرفتم. لوله تفنگ دست من بود تهش دست قزاق. يك مرتبه توپ اول را به عمارت انداختند. خوابگاه اتاق زمستانی خراب شد. چهل چراغ های تالار افتاد. يك توپ دیگر به اتاق سفره خانه زدند که ما تویش بودیم. گیلوها ریخت. چهل چراغ ها افتاد و اتاق پر شد از دود و خاک و گرد. متصل هم از پشت بام شلیک تفنگ به عمارت می کردند. بیچاره قناری ها توی ایوان آویزان بودند. دیدم با گلوله زدند قفس افتاد. يك عراده توپ هم آوردند توی باغ برای خراب کردن عمارت بیرون. دود گرد و خاک به هوا می رفت. قزاق ها و مردم غارتی دیدند عمارت خراب می شود ترسیدند. يك مرتبه از اتاق ها دویدند بیرون. من و دو نفر کلفت هم با آنها آمدیم از پله ها پائین.

وقتی که آمدیم پائین مادر آقای بیچاره بچه ظهیر حضور را بغل کرده بود. آدم ها همه توی ایوان سر برهنه جمع شده بودند. فروغ الملوک و دو نفر که حمام بودند لخت با يك قطیفه دم در سر حمام می خواستند بیایند بیرون. قزاق ها برایشان تفنگ می انداختند، می ترسیدند. من آدم پائین يك سر دویدم سر حمام. فروغ الملوک را بیرون آوردم بغل کردم. به آدم ها گفتم نترسید بیاید برویم. خدا بزرگ است. فروغ الملوک همین طور توی بغل من می لرزید. رفتم توی حیاط، از يك قزاق پرسیدم ما چه کردیم؟ چرا خانه ما را خراب می کنند؟

حالا وقتی است که توی حیاط چشم چشم را نمی بیند. خود پالکونیک دم صندوقخانه ایستاده بود. هر چه التماس کردیم يك چادر بدهید ما سرمان بکنیم فحش می دادند. ابدأ جواب نمی دادند. مادر آقا و آدم ها همه وسط حیاط دور من جمع بودند. تا يك گلوله می آمد این بیچاره ها می ترسیدند، می ریختند روی هم. منم هم سر برهنه، همین يك چادر نماز که دورم پیچیده بودم. فروغ الملوک لخت يك قطیفه به خودش پیچیده بود و دیگر هیچ کدام کلفت ها چادر نداشتند. يك قزاق از پیش پلکونیک آمد پیش من که پیغام داده بودم چرا این طور می کنید. اگر می گوئید مقصر ما نیم بگردید مقصر را پیدا کنید ببرید. ما که خودمان هم ده پانزده نفر زن خلاقی نکرده ایم. اگر حکم شده که ملکه ایران را بکشید من ملکه ایران هستم. مرا بکشید راه بدهید دخترم و کلفت ها از این



خانه فرار کنند. گفتند راه فرار را ابداندارید. باید در همین خانه بمیرید. اذن نداریم راه بیرون رفتن بدهیم. اگر بگذاریم بروید بیرون، می‌روید سفارت اشکال پیدا می‌شود. باید در همین خانه بمیرید.

مادر آقا و آدم‌ها که این حرف را شنیدند ترسیدند. خواستند التماس کنند گریه کنند من نگذاشتم. به فروغ الملوک گفتم بیا از در کارخانه بگریزیم. همه آدم‌ها را صدا کردم آمدم. چون عصر بود آشپزها رفته بودند. در را از آن طرف قفل کرده بودند. آن اسباب‌های غارتی را هم از پله‌ها بالاخانه می‌آوردند. بالا روی پشت‌بام می‌ریختند توی خانه اردشیرخان. برای این کار قزاق زیاد آن گوشه حیاط جمع بود. هرطور بود من و فروغ الملوک و کلفت‌ها از هول جان در آشپزخانه را از پاشنه درآوردیم. رفتیم توی حیاط آشپزخانه. آن در هم بسته بود. آن را هم کشیدیم و دویدیم توی کوچه که برویم خانه اردشیرخان. نوکر اردشیرخان راه نداد. توی حیاط اردشیرخان و روی پشت‌بام پر از قزاق بود. دیدیم بدتر شد. آمدمیم توی کوچه پشت آشپزخانه. هرچه درب خانه اتابک را زدیم التماس کردیم گفتند در را باز نمی‌کنیم. بچه‌ظہیر حضور که بغل مادر آقا بود ترسیده بود. گریه می‌کرد. قزاق‌ها از روی بام صدای بچه‌ها را شنیدند. فهمیدند ما داریم فرار می‌کنیم. بنا کردند به توی کوچه تفنگ خالی کردن، خواستیم برویم توی خیابان سوار و سرباز جلو ما را گرفتند که اگر در خیابان بروید شما را می‌کشیم. در این وقت کلفت‌ها خیلی ترسیدند. همه بلند گریه می‌کردند و به سربازها التماس می‌کردند، به هر جهت یک نردبام شکسته آنجا بود. من و فروغ الملوک آن نردبام را به دیوار گذاشتیم. اول فروغ الملوک و مادر آقا را فرستادم روی بام. هرچه اصرار کردم چون نردبام شکسته بود کلفت‌ها جرأت نکردند بروند. دیدم اگر یک دقیقه معطل شویم سربازها با تفنگ می‌زنند. خودم هم رفتم بالا. آدم‌ها زیر دست و پای اسب‌ها ماندند.

وقتی رفتم بالا دیدم جامان از توی کوچه بدتر شد. از آن طرف صدای توپ که يك ریز می‌زدند به عمارت بیرون و اندرون و انجمن اخوت و خراب می‌کردند و صدای تفنگ سربازهایی که شلیک می‌کردند و عربده می‌کشیدند. از نوکرها هیچ کس نبود جز میرآخور که قزاق‌ها گرفته بودندش و به درخت بسته بودند. با يك قزاق گویا آشنا بوده التماس کردبازش کردند. فراراً رفته بود خانه عمیدالدوله را خبر کرده بود، و خلاصه از روی بام رفتیم پشت بام خانه امین السلطان. حاجی ابوالفتح خان و تمام مردهاهاشان متوحش توی باغ بودند. التماس کردیم که يك نردبام بگذارید ما بیائیم پائین، در خانه شما هم نمی‌مانیم. از در خانه شما می‌رویم بیرون. گفت جرأت نمی‌کنیم. اگر شما را راه بدهیم خانه ما را هم توپ می‌بندند.

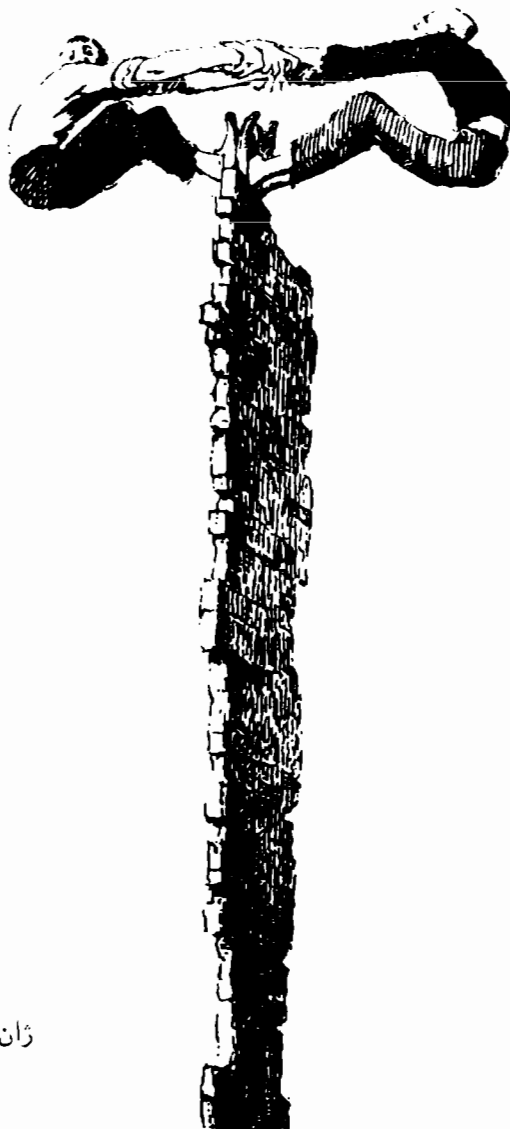
ای وای! حالا مرا تصور بفرمائید. با ده دوازده نفر زن سربرهنه که همه می‌ترسیدند و بچه هم حیوانی ترسیده متصل گریه [می‌کرد] و از هر طرف مثل ملخ گلوله در هوا عبور می‌کند و می‌ریزد. فروغ الملوك جلو من ایستاد. می‌گوید گلوله به تو بخورد من هم خودم را از پشت بام پائین خواهم انداخت که بمیرم. آفتاب هم در شدت گرماست. خواجه اتابك را روی بامش دیدم. التماس کردم. گفت می‌روم پیش پالکونيك آدم می‌فرستم. اگر مرخص کرد شما را راه می‌دهم. آن هم رفت آدم بفرستد. به قدر يك ساعت و نیم طول کشید. ما روی پشت بام خانه خودمان را که خراب و غارت می‌کردند نگاه می‌کردیم. گاهی هم چند گلوله به اطراف ما می‌انداختند که از بالای سر و از پهلو می‌گذشت. دیگر تسلیم شده بودیم و به امید خدا ایستاده بودیم. واقعاً تعجب در این است که چطور شد که يك گلوله به ما نخورد. جانم از صدمه این دنیا خلاص شود. مگر يك آدم تا چه اندازه طاقت دارد. خدا شاهد است الان که این کاغذ را می‌نویسم به اندازه ای تنم می‌لرزد که قلم می‌خواهد از دستم بیفتد. آخ! «مسلمان نشنود کافر نبیند!»

آن وقت که هنوز از نردبام بالا نرفته بودیم به دونفر از کلفت‌ها گفتم بروید به این قزاق‌ها التماس کنید نفری يك چادر نماز چیت هم باشد بگیرید بیاورید سرمان کنیم. آن‌ها هم دلشانرا به دریا زدند. رفتند دوسه تا چادر چیت که سربازها کشمکش کرده بودند و پاره بود با چه التماس‌ها گرفتند آوردند که وقتی روی بام خانه اتابك رفتیم آن‌ها را داشتیم. يك ساعت به غروب مانده چهار نفر صاحب منصب آمدند توی باغ اتابك اذن دادند که به ما راه بدهند بیائیم پائین. يك نردبام گذاردند توی آشپزخانه اتابك. ما را بردند توی دالان آشپزخانه. این آشپزخانه نزدیک خانه اردشیرخان بود. چون قزاق‌ها اسباب‌ها را بیشتر آنجا می‌ریختند پدرسگ‌ها ما را دیدند. تا آنجا رفتیم ده پانزده تیر تفنگ عقب ما انداختند. ما توی دالان رسیده بودیم نخورد. و يك قدری نشستیم. «رضابالا» که نایب پلیس است و «عباسقلی خان» کدخدای محله دولت با سی و چهل نفر از اهل اداره آمدند توی باغ. در باغ را هم باز کردند ما را بردند توی يك اتاق. يك زن فرنگی با چهار زن چادر چاقچوری از اهل اداره آمدند پیش من که ببینند

مرد میان ما نباشد. ما را بگردند بمب زیر چادرها مان نداشته باشیم. ما را گشتند. گفتند حالا هر جا که می‌خواهید بروید: ... «ملك التمكنين» را طناب انداختند. آن مرد که روزنامه‌نویس را هم کشتند. ده پانزده نفر دیگر را هم کشتند. «تقی‌زاده» با چندین نفر دیگر رفتند سفارت انگلیس، هنوز هم آن جا هستند.

ملکه ایران

نقل از کتاب «اسناد و خاطرات ظهیرالدوله»



ژان گورمه‌لن

